

بيکاران

حميد جوانمرد

ديجيتال ڪنده : نينا پويان

ادبيات کارگری

۱

پیکاران

حمید جوانمرد

انتشارات یار محمد

انتشارات نگاه

بیکاران

حمید جوانمرد

چاپ اول: تیرماه ۱۳۵۸

چاپ دوم: اسفند ۱۳۵۸

حق چاپ محفوظ است

تقدیم به رمضانعلی پ. کارگر چهل ساله
و مهربانی که در طول قیام بهمن ۵۷، یکپایش
تیر خورد و اکنون در گنج اطاق محقرش، در کنار
زنش و چهار فرزندش، همراه با بیگاری
مشقت آور که بدترین مرض برای یک کارگر
ساعی است، و گزیانگیر فقر شدید مالی
نیز میباشد، در همان گنج اطاق به مطالعه
کتابهایی که دوستانش برایش می‌برند، خود
را از رنج بیگاری می‌رهاند. امید است که این
کتاب، گوشه‌ای از تنهایی غم‌انگیز و عزلت‌وار
او را پر کنند.

حمید - جوانمرد

به غروب فاصله‌ای نمانده بود که موسی هیکل بی‌رمق خود را از چارچوب درب کهنه حیاط رد کرد و تا قدم در دالان تاریک خانه که مثل تونلی دراز و باریک بود گذاشت، یادش آمد که برای شام خود و زن و سه‌فرزندش نان نخریده است. در یک لحظه تصمیم گرفت برگردد، حس می‌کرد نمی‌تواند توی چشم‌های منتظر زن و بچه‌هایش نگاه کند. خود را خسته یافت و وقتی که دریافت پولی هم برای خرید نان در جیب‌هایش پیدا نمی‌شود، پکری هم بر خستگی اش اضافه شد.

وارد حیاط نیمه تاریک خانه که شد مثل همیشه با بوی تند تریاک

برخورد نمود که فضای خانه را انباشته کرده بود . می دانست مثل همیشه آقا سمیع صاحب خانه او پای منقل تریاک کشی اش نشسته و مانند جتدی که قدرت پرواز را از او گرفته باشند و محکوم است همیشه بریک ویرانه چمباتمه بزند، نشسته است و با چشمان خمارش رفت و آمد مستأجرین را از پشت پرده نازکی که به درب اطاق آویزان بود زیر نظر داشت . هیچ صدایی شنیده نمی شد به جز صدای آوازی که از رادیوی يك موج دختر پانزده ساله آقا سمیع که همیشه روی پشت بام خانه می پلکید، پخش می شد . وقتی به غروب دیگر چیزی نمی ماند این خانه به خاطر کف گودی که داشت و مانند قبری بود که از خاک پوشیده شده باشد، تاریکی فرا نرسیده شب خیلی زودتر از جاهایی که معمولا تا پاسی از شب روشن اند، به سراغش می آمد و با تاریکی دالان خانه جفت می کرد و تا صبح روز بعد چمبیر می زد . تنها، نور کم سوی چراغی که بالای درب زوار در رفته مستراح بود، اندک روشنایی به حیاط می بخشید .

موسی سعی کرد که آقا سمیع صدای قدمهایش را نشنود ولی هنوز دوسه قدمی بر نداشته بود که صدای مفرنگی و شل آقا سمیع شنیده شد که او را صدا می کرد . کمی تأمل کرد و سپس در حالی که به اطاق خودشان نگاه می کرد، آرام به طرف اطاق صاحبخانه رفت . پرده نازک را کنار کشید . از فرط خستگی و پکری لب پایش را گاز گرفت و به آقا سمیع که سرش روی منقل طلایی رنگ خم بود و مشغول دم گرفتن از بافور بود، با بی میلی سلام کرد . هم چنین به ربابه خانم، همسر نسبتاً جوان آقا سمیع که پشت دستگاه چرخ خیاطی اش نشسته بود و پیراهنی را با نقشهای زیبای دوخت . ربابه خانم که به نظر موسی خانمی برازنده اش

نبود در جواب سلام موسی سرش را تکان داد و چارقند گل گلی اش را روی سر جمع کرد و پس از آنکه به سر تا پای مردانه موسی نظری انداخت دوباره به کارش مشغول شد .

وضع اطاق جمع و جور و پاکیزه بود و هر گونه وسایل زندگی نیمه مدرن در آن دیده می شد . دولابی بزرگ و آینه دار هم سمت چپ در گاه اطاق بود که عکس تمام قدموسی در آن منعکس بود و با موج - هایی که بر می داشت به او ذهن کجی می کرد . آقا سمیع پس از آنکه لبان نازک و سیاهش را از دم با فور برداشت، ابتدا به موسی تعارفی کرد که بنشینند و دمی بگیرد . وقتی که رد کردن تعارفش را بوسیله موسی دید در دل شادی کرد و حرف کرایه خانه را پیش کشید .

موسی ازدودی که در اطاق پخش بود احساس خستگی میکرد و دلش می خواست هر چه زودتر از این مکان خفقان بگریزد . سرفه ای کرد و گفت :

- میدونی که بیکارم، الان هم به جون عیسی از اداره کار میام، قراره یکی دو روز دیگه وضعمون معلوم بشه، شب عید هم است، باور کن اگه پولی بگیرم بیاد به جای اینکه برای بچه هام کفش و لباسی بخرم اول میام پول شمارو میدم، مطمئن باش .

گریه اش گرفته بود، اما بی اشک وزاری . با اینکه می دانست آقا سمیع مسئول بدبختی های امروز او نیست، ولی دلش می خواست شیرجه برود روی تن لشش و سرش را در میان زغال های داغ فرو کند، اما حرکتی نکرد .

آقا سمیع بار دیگر از کرایه خانه حرف زد و به موسی تا چند روز دیگر فرصت داد، می گفت :

— عزیز من، آخه من ملاحظه هم می‌کنم، اما بیشتر از این که دیگه نمی‌تونم، ماهم دستمون به همین شندرغاز کرایه خونه بنده، با این ماه که بگذره سه ماهو بدهکاری، خلاصه تا چند روز دیگه سعی کن بیاری بدی والا من کاری را که نباید بکنم می‌کنم!

موسی به زغال‌های نیمه گداخته درون منقل خیره شده بود. پس از آنکه گوش‌زدهای آقاسمیع را شنید گفت: «با اجازه!» از اطاق آقاسمیع بیرون آمد، توی بینی اش می‌سوخت. نفسش را تازه کرد و به آن طرف حیاط رفت.

وقتی پرده کلفت و ضخیم دم در را که از گونی درست شده بود کنار زد، بوی همیشگی ولی خوش اطاق را با تمام وجود حس کرد. زنش مشغول کشیدن کرکهای زیلوی قدیمی بود و گاهی دستش را هم روی آن می‌کشید. به محض دیدن موسی سلام کرد و بلند شد تا برای شوهر خسته‌اش چای دم کند.

صغرا و زهرا دودختر کوچکش هم بدن‌های لاغر و نحیفشان را بهم می‌زدند و به ظاهر بازی می‌کردند. عروسکی بی‌سرهم در کنارشان افتاده بود و برای آنها حکم آدم مرده‌ای را داشت که هنوز عزیز بود. صغرا تا پدرش را دید آهسته گفت:

— بابا اومد بابا سر عروسک برامون پیدا نکردی؟

و بعد عروسک را بغل می‌کرد و کودکانه نوازش می‌داد. می‌دانست که پدرش اگر سر عروسک پیدا کرده بود پیش از آنکه حرفی بزند او خود به محض ورود، سر را نشان می‌داد.

عیسی فرزند بزرگش هم که در کلاس دوم راهنمایی درس می‌خواند، پس از آنکه به پدر سلامی کرد، سرش را دوباره روی دفترو

کتابش خم کرد و مشغول نوشتن تکالیف مدرسه شد . موسی همرا از نظر گذراند و انگار که خیالش راحت شده باشد به بخار غلیظی که از مجرای کتری روی چراغ خورا کپزی بیرون می آمد، چشم دوخت و به یادنان افتاد .

کت پر از چین و چروکش را که بی شباهت به چهره اش نبود، در آورد و به میخی که در دل دیوار ترك دار اطاق جای داشت آویزان کرد . آنگاه عیسی را خواند . عیسی که گویی می دانست پدرش با او چکار دارد ، نگاهی ناباورانه به مادرش انداخت و پس از آن که دفتر و کتابش را جمع کرد و روی طاقچه ای که لایه ای از روزنامه رویش پهن شده بود، گذاشت، به سوی پدر رفت . موسی دستش را روی شانه پسرش گذاشت و به طوری که چشمانش به چشم عیسی نیفتد آرام و بریده بریده گفت :

— باباجون، برو درد کون ابوالقاسم و بهش بگو که بابام گفته

نه عیسی با صدای ضعیفش کلام موسی را برید :

— آخه مرد تا کی از این پفیوز قرضی بیاریم، هر وقت صغرا از

درد کونش رد میشه هی سر کوفت بهش میزنه که چرا بابات نمیساد

حسابشوبده، چطور روت میشه بازم قرضی بیاری !

سرش را به علامت تأسف چندبار تکان داد و نگاهش را از پدر و

پسر برید . عیسی سرش پایین بود و به رنگ پوسیده زیلو نگاه می کرد .

دست پدرش روی شانه اش به نظر سنگین ترین و زنهارا داشت و خود را

زیر بار آن کوچك و حقیر می دید . موسی هم که ظاهراً به حرفهای زنش

اعتنائی نکرده بود حرفش را ادامه داد :

— آره بابا، برو بگو که بابام گفته يك كيلو تخم مرغ بده و پنج تومن

پول، بگو با بام قراره پول بگیره وقتی پول گرفتی با هاش چهار پنج تا نون هم بخر، برو ببینم !

حس می کرد ز باننش دراز و سنگین شده و بدنش مثل آهن گداخته ای داغ است . وقتی که عیسی رفت، باد سردی از بیرون به داخل آمد و کمی هوای مطبوع و گرم اطاق را خنثی کرد .

شب، دیگر فرا رسیده بود و خانه آقاسمیغ در تاریکی فرورفته بود، صدای رادیوی دختر صاحبخانه هم به گوش نمی رسید و تنها، آهنگ سکوت خانه را بادمی نواخت . موسی با خستگی تمام، روی زیلو پهن شد و در همان حال به حرف درآمد :

- تو دیگه چی میگی، دیگه چکاری از دستم برمیاد، مگه این بچه ها نباید به لقمه نون بخورن ؟

و به زهرا کوچکترین فرزندش نگاه کرد که با سیمای معصومانه اش سعی می کرد عروسک بی سر را از دست صغرا بقاپد .

عیسی که ناراحتی از سیمای سبز گونه اش می بارید وقتی که به دکان خوار و بار فروشی ابوالقاسم نزدیک شد، بغضش را قورت داد . چراغ زنبوری جلوی دکان، کوچه تاریک را کمی روشن کرده بود، و این باعث می شد که عیسی ببیند که چند نفر مشتری در دکان ابوالقاسم هستند . می دانست که مشتریها معمولاً از ساکنین همین محل هستند . ابوالقاسم با آن کله نیمه طاسش و چشم های ورقلمبیده با مشتریها سرگرم بود . عیسی صبر کرد تا مشتریها رفتند و سپس داخل دکان شد . ابوالقاسم تا عیسی را دید با غیظ نگاهش کرد و زیر لبی چیزی مثل فحش گفت

که فقط خودش شنید . پارچه کثیفی را از روی پیشخوان برداشت و
مفش را فین کرد و با همان حالت نگاهی دیگر به عیسی انداخت و به تندی گفت:
- چی می خوای ؟

عیسی خجالت زده سلام کرد و سپس سفارش پدرش را بیان کرد.
در همین هنگام صدای کشیده ترمز ماشینی که جلوی دکان توقف کرده
بود، عیسی و ابوالقاسم را متوجه بیرون دکان کرد . مرد شیک پوشی که
پشت فرمان ماشین نشسته بود، بوقی زد و نیشش را هم گشود . گویا
ابوالقاسم راننده را می شناخت زیرا با ریشخندی جوابش را داد. سپس
از زیر پیشخوان و از توی یک گونی برنج یک بکس سیگار وینستون
در آورد و به سمت راننده از دکان خارج شد . عیسی، از طرز در آوردن و
دادن سیگار به دست ابوالقاسم فهمید که ابوالقاسم به شکل قاچاق سیگار
را می فروشد و حتماً به دو برابر قیمت اصلی .

ابوالقاسم و راننده شیک پوش گرم صحبت شده بودند که عیسی
رویش را برگرداند و به داخل پرازاسکناس که به او چشمک می زدند،
چشم دوخت . به یکی از پنج تومانی ها خیره شد که از همه نو تر بود . سنگینی
دست پدرش را دوباره حس کرد . و سوسه در وجودش بالا و پایین
می رفت و هر لحظه به اسکناسها نزدیک تر می شد . احساس می کرد بدنش
از فرط سنگینی نمی تواند تکان بخورد، غرورش به او اجازه نمی داد دست
به دزدی بزند .

او همیشه از اینکه فرزند کارگر شریفی چون موسی است، به خود
می بالید . هر چند که این شرافت پدرتا به حال برای او و والدینش ارمغانی
نداشت .

ابوالقاسم وارد دکان شد و اسکناس صد تومانی را که در دست

داشت در میان دیگر اسکناسهای دخیل فرو کرد . باردیگر به عیسی خیره شد و سپس با صدای زنانه ای گفت :

- خب عیسی، حال بابات چگونه؟ چرا به سری به ما نمی زنه؟!؟

عیسی من و من کنان، در جوابش گفت :

- سلام می رسونه مش قاسم مش قاسم، بابام منو فرستاده

که بهت بگم تا دوروزدیگه بهشون پول میدن، گفت فعلا به کیلو تخم مرغ بمون بده با پنج تومن پول و بنویس تو حساب .

نگاهش را به سنگ کیلوها که در پشت ترازو ردیف شده بودند

دوخت، سرش درد گرفته بود منتظر شد تا ابو القاسم برای دادن تخم مرغ

تکان بخورد. ابو القاسم که به طرز هرزه واری به گونه های گرد و استخوانی

عیسی نگاه می کرد، سرش را تکانی داد و سپس به طرف جعبه های تخم

مرغ که در گوشه ای از دکان روی هم انباشته شده بودند، رفت. همانطور

که تخم مرغی در پاکت می گذاشت به حرف درآمد و گفت :

- باشه، اما به کیلو نمی رسه بدم، چونکه همین یارو را دیدی که

ماشین داشت، سفارش کرده که چند کیلو تخم مرغ برایش بذارم، پولش

را هم داد، دیدی که ولی نیم کیلو برات میدارم.

يك مشتری که از میان تاریکی كوچه پیدایش شده بود از

ابو القاسم قیمت سیب زمینی را که جلوی دکان در صندوق ریخته شده

بود، پرسید . عیسی به مشتری تازه وارد چشم دوخت و ابو القاسم هم

نیم نگاهی که انداخت گفت :

- چهار تومن و پنج زار .

مشتری داد زد : « او هوو چقدر گرون آخرش

چند میدی؟ »

ابوالقاسم همانطور که تخم مرغ‌ها را روی ترازومی کشید بدون آنکه حالت چهره‌اش تغییری بکند در جواب گفت :
- همینکه هس، ما گرون نمیدیم اون جارو بخون!
با دستش به اعلانیه کوچك و مستطیل شکلی که روی در دکان چسبیده بود اشاره کرد . عیسی و مشتری به اعلانیه نگاه کردند . عیسی زیر لبی خواند :

- « شهید قلب تاریخ است، گرانفروش ننگ تاریخ است »
مشتری باز در تاریکی کوچه گم شد .
عیسی، کینه‌ای شتری نسبت به ابوالقاسم در دلش حس می کرد .
وقتی که از نانوائی چند عدد نان تافتون خرید، راه خانه را در پیش گرفت . وقتی که در تاریکی کوچه غرق شد آرام شروع کرد به -
گریستن . نانهارا در دستش می فشرد و سردی هوا را تا مغز استخوانش حس می کرد .

هوا بیش از اندازه سرد بود .
به حیاط در شب فرو رفته خانه که وارد شد دماغش از بوی تند تریاک سوخت . سپس اشکهایش را از گونه پاک کرد و وارد اطاق شد .
صدای پدرش را شنید که می گفت :

- امروز صبح چندتایی از همکارامون می خواستند دست به راه پیمائی بزنند، آخه حق هم دارن، ما هم می خواستیم جلو بیفتیم که قاطی اونا بشیم، اما دوتا از این مأمورای کمیته امام هم اونجا بودند و زاغ سیاه همرو چوب میزدن، میگفتن هر کس بخواد راه پیمایی کنه ضد انقلابیه و کارشکنه، امام گفته . بعد صلوات فرستادن .
ننه عیسی چشمان ریزش را کمی باز کرد و سراسیمه گفت :

- تو چکار کردی ؟!

موسی مکئی کرد و گفت :

- هیچی، منم صلوات فرستادم .

با کنایه لبخندی زد . ننه عیسی هم پوزخندی زد و با نگاهش موسی را ورنده کرد که به عیسی بنگرد که با چشمان درخشنده و خشکش آنها را می پائید .

صغرا و زهرا بدون آنکه شامی خورده باشند در کنار یکدیگر خوابشان برده بود . ننه عیسی با دستش به آرامی به پشت زهرا که عروسک بی سر را در بغلش خوابانده بود، ضربه می زد .

* * *

موسی به اتفاق قنبر، که از کسانی بود که سابقاً با او کار می کرد و حالا مثل خودش بیکار گشته و برای یافتن يك لقمه نان حاضر بود دست به هر کاری بزند، در خیابانی با شلوغی صبحگاهی اش آهسته گام برمی داشت و درد دل می کرد . قنبر پالتوی مندرسی که مخصوص کارگران آسفالت پزی بود به تن داشت . کلاه لبه دار و رنگ و رورفته ای به سر، و سرو صورت نتراشیده و نخراشیده . تبسمی هم بر لب داشت که حاکی از سادگی اش بود . همیشه سعی می کرد خود را خون سرد نشان دهد، ولی به هر چیزی چشم می دوخت و می خواست از همه کارها سردر بیاورد، در حین رفتن به طرف خانه کارگران که همین چندی پیش به اراده همه کارگران بیکار و شاغل این شهر ، پس از سرنگونی رژیم شاه برای تجمع، به تصرف در آورده بودند، گفت :

- دیروز رفته بودم درخونه آیت الله... نمی دونی درخونه اش چه خبر بود!... هر دقیقه یکی می آمد و می رفت، لامصب چه خونه بزرگی داشت، آدمای بزرگی هم اون جا می اومدنند... ما با هزار کلک و زحمت تو نستیم بریم تو، وقتی رفتم تو، دستشو بوسیدم و اونوقت بر اش تعریف کردم که من از اونایی بودم که همیشه در انقلاب جلوی همه راه می رفتم و از مردن هم باکی نداشتم... حتی جای زخم تیری هم که به کتفم خورده بود نشونش دادم، وقتی اینارو بهش گفتم نمیدونی که چقدر برام دعا کرد و می گفت توجات تو بهشته... بعد آ که برایش تعریف کردم حالا بیکارم و نونی ندارم به زن بچه ام بدم تا بخورن، دستور داد به یکی از اون حاجیهایی که دوروبرش نشسته بودند، تا به من پول بدن... اگه جای اون گلوله رو نشونش نمی دادم حتی این پنجاه تومن هم نمی دادن.

موسی فین کرد و با ناباوری سخن قنبر را قطع کرد و گفت:

- پنجاه تومن بهت دادن؟!!

قنبر که خودش را در پالتو قایم کرده بود و دستهایش را تا نزدیکی آرنج در جیب فرو برده بود، برای اینکه امیدی هم به موسی داده باشد، بی درنگ گفت:

- آره، پنجاه تومن، زیاد نیست ولی باز به روزی شکم خودم وزن و بچه ام را سیر کرد... میگم اگه بیای امروز میریم درخونه اون یکی آیت الله، اینروزا تا دلت بخواد آیت الله هست و همشون هم انقلابیند... میگم حالا حالا که کسی نمی یاد به ما که بیکاریم کاری بده، اما درخونه این یارو که رفتیم اقلاً می تونیم به پولی از شون بگیریم. سوزملایمی می وزید و موسی به این همه فلاکت فکر می کرد و

دلش فشرده می شد. از اینکه می دید دوست قدیمی اش مثل گداها به در خانه این و آن می رود و او را هم به اینکار دعوت می کند، از همه چیز منزجر می شد و با تفی که از دهانش پرت شد، بیزاری اش را به اوج رساند. اما وقتی قیافه ساده توأم با شکستگی قنبر را می دید و درماندگی را که در پشت پرده به ظاهر خونسردی پنهان ساخته بود، نمی توانست او را از این قبیل کارها منع کند یا سرزنش کند. و همینطور خودش را، که وسوسه به در خانه آیت اللهها و سیر کردن شکم زن و بچه اش حتی برای یکروز، بدلس افتاده بود.

بی آنکه دیگر حرفی بزنند، قدم زنان به راهشان ادامه می دادند. رهگذران بی تفاوت از کنارشان به سرعت می گذشتند و هر کس به راهی می رفت. موسی برای اینکه آن وسوسه رفتن به در خانه آیت اللهها را از خود دور کند، به درودیوار خیابان و مغازه ها نگاه می کرد. کمی بعد گفت:

– رفتن درخونه این واون هم که دردی رودوا نمی کنه.

کمی مکث کرد تا سخنانش را سنجیده بر زبان آورد:

– بهتره اول بریم خونه کارگرا ببینیم تکلیفمون چی میشه، هر

چی باشه دراونجا همه مون ازیه قماشیم وازیه بدبختی در عذابیم
بالاخره یا اونا یه خاکی به سرمون میریزن، یا ماها خودمون یه کاری
می کنیم دیروز که می گفتن وزیر کار قراره امروز بیادبرامون
سخنرانی کنه.

قنبر تبسمش قطع شد و با بی قیدی گفت:

– ای بابا، سخنرانی و دفتر بازی و شعار و معار که نونو کار نمی شه،

اونا براخودشون هزار کاره ان، ولی برای ماها هیچ کاره چونکه

از قماش خودمون نیستن!

سکوت کرد و به فکر فرو رفت . کمی بعد حرفش را ادامه داد :
- اصلا میدونی چیه، پسر من یه همکلاسی داره که به نظرم پسر بدی نمیداد ، این پسر با همه جوانیش حرف خوبی میزنه میگه ،
«دره انقلابی که تا حالا شده و بازم میشه، شلوغ بازار هم پیدااش میشه،
و هر کس در انقلاب میاد و زورشو میزنه بر طبقه خودش و منافع خودش
فقط زور میزنه» حرفاش به نظرم درست میاد.
صدایش را آهسته کرده بود تا مبادا به گوش رهگذری برسد،
در دنباله سخنانش گفت:

- اونوقت نمی دونم چرا ماها که وضعمون از همه بدتره و بیشتر
از همه هم کلا می کنیم باید همیشه هشتمون گروهی نه باشه ، حالا تا دم
از حقمون می زنیم میگن چه آدمای پرتوقعی هستن، فقط فکر شکمشون
هستند ، جاکشها نمی دونن که ماها از گرسنگی هفته ای یه بار مستراح
میریم ، نمی دونن که ماها خونمون در انقلاب سرخ تر از همه اس و باید
توقعمون هم بیشتر باشه.

پس از این حرفها، تبسمش دوباره بر گوشه لب نمایان شد ولی
انگار گریه می کرد.

موسی که انتظار نداشت قنبر هم به مسائل ، این چنین توجه کند
از حرفهایی که اوزده بود چیزهایی دستگیرش می شد که تا به حال خود به
آنها فکر نکرده بود . «توقع بیشتر از انقلاب ، خون سرخ تر» .
باز سکوت بین شان برقرار شد و همچنان به راهشان ادامه می دادند .
قنبر با تبسمش در فکر فرو رفته بود . پس از آنکه کلاهش را از سر

برداشت، با دست آنرا از گرد و غبار تکاند. درحین گام برداشتن، سیگار
نصفه‌ای را از جیب پالتو در آورد و روشن کرد و همانطور که دودش را
با ولع خاصی به درون می‌فرستاد، به پاکتهای قشنگ سیگارهای
وینستونی که کیوسک دار جوان مشغول فروختن آن به قیمت دوازده
تومان بود، چشم دوخت. طعم سیگار «ویژه‌ای» که می‌کشید دهانش
را تلخ کرد.

موسی، هنوز به حرفهایی که قنبر گفته بود فکر می‌کرد. پس از
تأملی گفت:

هرچی باشد باز باید امروز بریم ببینیم چی پیش میاد.
اندک امیدی در دلش باقی بود. قنبر تا خواست جوابش را در
مورد رفتن یا نرفتن به خانه کار گران بدهد، سروصدایی که در خیابان
پخش می‌شد توجه‌اش را جلب کرد. رهگذرانی که تا دقایقی پیش بی-
تفاوت و بی‌صدا می‌گذشتند، ناگهان به کنار آسفالت خیابان هجوم
آوردند و به انتهای خیابان چشم دوختند، حتماً خبری شده بود!
موسی و قنبر هم مثل رهگذران دیگر نگاهشان به انتهای خیابان
چرخید. دیدند که فوج فوج پلیس و ژاندارم با صفهای منظم و فاصله-
دار، در حالیکه پاهایشان را محکم بر زمین می‌زدند و رژه‌وار به جلو
می‌آمدند، پلاکاردهای بزرگی را با خود حمل می‌کردند و مرتب
شعار می‌دادند. شکوه و عظمتی را که آنها با خود یدک می‌کشیدند،
تماشاچیان را وادار به کف زدن و هورا کشیدن می‌کرد. همه نظرها به
چهره‌های خشن آنها دوخته شده بود، حتی دکانداران خیابان از
محلهای کسب خود برای تماشا بیرون آمده و با لهجه بازاریشان به
یکدیگر می‌گفتند:

- برادرای ارتشی موند، خدا حفظشون کنه.
بعد صلواتی می فرستادند . رژه روندگان همانطور که گامهای
سنگین و مصمم برمی داشتند ، با صدایی که به نظر قنبر گوشخراش
می آمد، داد می زدند و می گفتند:
- «ارتش فدای ملت»

وملتی که همان رهگذران و کسبه خیابان بودند و در پیاده رو به
تماشا ایستاده بودند به آنها جواب می دادند :
- «ملت فدای ارتش»

وازاینکه این سر کوبگران تا چندی پیش با آنها دشمن بودند
وبه همین زودی دشمنی ها را فراموش کرده اند و می خواهند خودشان
را فدای ملت بکنند، با سادگی تمام اظهارخوشحالی می کردند.
قنبر سرفه اش گسرفته بود و موسی هم بی صدا و بی حرکت
در کنارش ایستاده و به فریاد هورایی که مغازه دار خپله ای برای
ارتشها و پلیسها می کشید و درست در پشت گوش او قرار داشت، به ناچار
گوش می داد . در آن هیاهو به فکر خودش و قنبر و کسانی که حال و
روزشان مثل او بود، افتاده بود .

سعی می کرد با نگاه کردن به ارتشی ها و مردمی که هورامی کشیدند
خود را از شرفکر کردن آزاد کند، ولی نمی توانست . هر گاه به رژه
روندگان که از مقابلش عبور می کردند می نگریست، چهره تک تک آنها
مثل گذشته برایش ناآشنای نمود . او فکرمی کرد که اصلا اینان برای
چه رژه می روند و شعار می دهند ، اینان که خودشان هر وقت در
جایی تظاهراتی بر پا می شد با تفنگ و تانک به تظاهر کنندگان حمله
می کردند و از ریختن خون کسی هم ابائی نداشتند، حالا چطور شده که

می خواهند خود را فدای ملت بکنند !
نمی توانست به خود بقبولاند که این آشنایان و دشمنان دیروز به
یکباره با اعلام همبستگی خودشان را فدای ملت کنند . چه حسابی بود
که عقل موسی سراز آن در نمی آورد !

فریاد و شعار بود که خیابان را به لرزه انداخته بود . در این میان
قنبر که افکار موسی کم و بیش در مغز او هم پدید می آمد، وقتی به یاد
گلوله ای که به کتفش خورده بود، افتاد، نتوانست از اظهار عقیده خود
جلو گیری کند . رو کرد به یکی از کسانی که پهلویش ایستاده بود و جای
مهر نماز گنده ای روی پیشانی اش خود نمایی می کرد و پیدا بود از آن
حاجیهایی است که شبها روی پول می خوابند و آهسته گفت :

- حاجی، همینارومی بینی، تا همین يك ماه پیش ملتو به خاک و
خون می کشیدند، به خود من هم تیر زدند که آگه دیگر من به دادم نمی -
رسیدند حالا اون دنیا بودیم، سه ماه تو مریض خونه خوابیدیم، نا کسا
حالا او مدن برامون قربون صدقه میرن، عجب روز گاری شده ها !
با تمسخر سرش را تکان داد و انتظار داشت که کاسب خدا پرست
حرفهایش را تأیید کند ، ولی برخلاف تصورش او نه تنها تأییدی
نکرد، بلکه مثل آدمی که توهینی شنیده باشد چشم غره ای زد و با لهجه
بازاریش گفت :

- این حرفها را خائنین می زنند .

سپس رویش را دوباره به سوی آنها ای کرد که می خواست
فدایشان شود .

قنبر آستین موسی را کشید و با اشاره به او فهماند که « بیا از اینجا
برویم » . جماعت کنار خیابان ورژه روندگان داشتند به همدیگر تعارف

می کردند که اول کدامشان فدا شوند که موسی و قنبر با خیالی دیگر به طرف
خانه کارگران قدم برداشتند .

آسمان نیمه ابری بود و خورشید گاه به گاه از لابلای ابرهای
پراکنده پیدایش می شد و کمی که بدنهای خسته و کوفته بیکارانی را
که در خانه کارگران اجتماع کرده بردند ، گرم می ساخت ، دوباره
در پشت ابری پنهان می گشت . محوطه چهارگوشی که ساختمان
نیمه خرابه ای در ضلع شمالی آن جای گرفته بود و خانه کارگران را
تشکیل می داد ، پراز چاله و چوله بود . بواسطه بارانی که چند روز
پیش از آن باریده بود ، زمین خاکی آنجا را گل آلود و تا اندازه ای
لغزنده کرده بود . در بعضی جاها گندابهای کوچکی به وجود آمده
بود که محل تجمع پشه ها شده بود . اکثریت اجتماع کنندگان در
خانه کارگر را ، آدمهایی با سرووضع ژولیده تشکیل می دادند . آنها
طوری با یکدیگر حرف می زدند که گویی برادرند و صداهایشان و
دردهایشان برای یکدیگر آشناست . تعدادی از آنها به تنهایی روی تکه
آجری نشسته بودند و متفکرانه به زمین نگاه می کردند .

موسی و قنبر هم پس از آنکه با چندتنی از همکاران خوش و بشی
کردند ، رفتند و در گوشه ای نشستند . یا با یکدیگر حرف می زدند و یا
به حرفهای دوروبری ها گوش می دادند . موسی که به هر کس نگاه
می کرد خودش را در وجود آنکس مجسم می نمود . قنبر هم با تبسمش
اظهار نظر می کرد و در مورد مسائلی که گریبان همه کسانی را که در این
محل گرد آمده بودند ، گرفته بود سخن می راند . بعضی ها که عقیده

داشتند فقط باید انتظار کشید، هاج و واج دیگران را نظاره می کردند و مرتب سرودست را می خاراندند .

بلا تکلیفی و نگرانی در چهره های همه نمایان بود . عده ای سر پا ایستاده و دور هم جمع می شدند و راجع به مشکلاتشان با آب و تاب بحث می کردند . گاهی آنکه صدایش از بقیه رساتر بود توجه دوروبری هارا به خود جلب می کرد . نشسته ها گوشها را تیز می کردند و ایستاده ها به سمت صدا بر می گشتند . هر لحظه هم بر تعداد جمعیت حاضر در خانه کارگران افزوده می شد . هر کس تازه از راه می رسید به پای صحبت دیگران می رفت و پس از اینکه جویای احوال می شد، سرش را تکان می داد . کارگران بیکار و جوانتر از این جمع به آن جمع می رفتند و هر بار پای صحبت کارگر پیری که بیکار شده بود، به گوش می ایستادند و گفته های او را که مثل عمر از دست رفته شان پراز رنج و مشقت بود، با چهره شکسته و رنجورشان می سنجیدند و با همه جوانی شان پی می بردند که آینده ای بسان این پیر زحمتکش در انتظارشان است . در این مواقع از زندگی بد و مشقتباری که داشتند بیزار می شدند . یکی که کفرش در آمده بود مشتش را محکم به دیوار کوفت و با غضب گفت :

– ریدم به این زندگی !

و همینطور دشنام نثار زمین و زمان می کرد .

پیر زحمتکشی که از سختیها و دردها برای جوانترها سخن می راند، همچنانکه سرش را تکان می داد لبخندی هم می زدومی گفت :

– پسر جون، تحمل داشته باش ، تو که هنوز اول جوانیته زیر زندگی چاییدی، پس ماچی که زیر همین زندگی پیر شدیم با این پیری که دارم حتی در وقت مردن هم ضعف نشون نمیدم، از ما که داره

می گذره، شما جوونا اقلا کاری کنید که این تلخی شیرین بشه .
وبازهم سعی می کرد جوان کم تجربه را دلداری دهد .
دوتن که از سرووضعشان پیدا بود که جزء کارگران بیکاری که
در این محل جمع شده بودند، نیستند، فقط به حرفهایی که گاه به بحث
کشیده می شد گوش می دادند . این دوتن به نوعی زاغ سیاه کارگران
را چوب می زدند . به غیر از چندتنی از کارگران که چاپلوسی و تملق
از سروویشان می بارید، هیچکس دیگر به آندو محل نمی گذاشت ،
حتی بعضی از کارگران بانفرت نگاهشان می کردند، زیرا که به نظر مثل
جاسوسها بودند . هر جا که دامنه بحث گسترده تر می شد، می ایستادند
و کلمه به کلمه ای را که گفته می شد مثل ضبط صوت در خود ضبط
می کردند.

آندو از آن تیپهای جوانی بودند که فکر می کردند در زمان
انقلاب خصلتهای گذشته شان را دور انداخته اند و حالا به يك انقلابی
مذهبی یا مجاهد بدل گشته اند . به هر جمعی که وارد می شدند سعی
می کردند محور گفتگوهای کارگران را به گرد پندارها و دستورهای
دینی بکشانند و هر وقت حریف نمی شدند، جمع را متفرق می کردند تا
از دامنه بحث جلو گیری کنند . در همین وقت یکی از کارگرانی که
مسن بود و از فضولیهای بیجای آندو به خشم آمده بود پر خاش کنان
بهشان گفت :

– مگر شماها کی هستید که هی خودتون نوقاطی بزرگترها میکنین؟
یکی از آندو نفر با تکبر سینه را جلوداد و در حالی که کارت کوچکی
را از جیبش در آورده و به او نشان می داد گفت :
– پدرسگ مادر قجه، نگاه کن! من مأمور کمیته امام، کاری

نکن بیرمت کمیته !!

اینگونه بر خوردها هیچ قدرتی در خاموش کردن شعله جروب‌های
کارگری نداشت. این طبیعت این قبیل اجتماعات بود.
هر بار که از دست آندو کاری بر نمی آمد، یکی از آن چاپلوسها
را وادار می کردند که برود و با يك صلوات کار را تمام کند، اگر نشد
با سه صلوات. مگر کسی جرئت داشت صلوات نفرستد!
موسی پیشانی چین خورده اش را خاراند و به دنبال قنبر که
حوصله اش از نشستن و پشه پراندن سر رفته بود، برخاست. رفتند و به
جمعی که مشغول جروب‌ها بودند، پیوستند.
هوای سرد زمستانی، تعدادی از کارگران بیکار را می لرزاند.
از خورشید هم خبری نبود تا خود را در زیر نور آفتاب گرم کنند.
ابرها زیاده تر شده و خورشید را در محاصره گرفته بودند. در این میان
هم هر چند دقیقه ای صدای نعره مانند و ناراضی یکی از بیکاران به هوا
بر می خاست که با بغض و کینه خواستار راه‌حلهای فوری برای خاتمه دادن
به این بی خانمانی و بدبختی ها می شد. دیگران هم با بی حوصلگی
گوش می دادند و عمیقاً درک هم می کردند، اما می دانستند کسی نیست
که به این راه‌حلهای فوری جامه عمل بپوشاند. در این میان مأمورهای
کمیته هم گوشها را تیز می کردند تا اگر کلامی غیر اسلامی از دهان
گوینده در آمد، تخصص شان را به کار گیرند، گویی دنبال بهانه می گشتند.
لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت حاضر افزوده می گشت. به طوری
که محوطه پر از چاله و چوله دیگر جایی برای استقبال بیکارانی که تازه
از راه می رسیدند، نداشت. مثل مور و ملخ درهم می لولیدند.
در مقابل افزایش جمعیت، داد و بیدادها و بحثها هم افزایش می یافت.

یکی می گفت :

- چرا ما بیکاریم ؟

و به مغزش فشار می آورد که علتش را دریابد . یکی دیگر با صدای محنت کشیده ای می گفت :

- عجب بساطیه ! . . . با دست رو دست گذاشتن ، من که روسفید به خونه نمی رم ، صبح که از خونه می زنیم بیرون همش دوتوین تو جیمون پیدا میشه که یه تو منش رو برا رفتن واومدن به اینجا حروم می - کنیم و یه تو من دیگه شم ظهر که میشه به لقمه نون خالی زهر ماری کنیم . ماها خیلی خریم که نمی فهمیم تو مملکت چی میگذره !
یکی از اطرافیان تأیید می کرد و می گفت :
- آره والله ، راست میگه .

کسیکه می خواست روسفید به خانه اش برگردد ، ادامه می داد و می گفت :

- والله جون یه دونه بچه ام . . . تو زمان طاغوت که نمی داشتند ما بفهمیم چی می گذره ، به لقمه نون با هزار زحمت به دست می آوردیم و به تنهایی می خوردیم ، و از اون طرف هم تو سری های بالاسریهارا تحمل می کردیم ، بعدشم انقلاب کردیم و گفتیم داغونشون کردیم ولی چی نصیبمون شد؟ باد هوا . . .
دیگری با صدای نکره ای گفت : برای اینکه نتونستیم همه بالا سری هارا چپقشونو بکشیم .
آنکه چند تار موی سپید هم در میان موهای ژولیده اش دیده می - شد ، غمگینانه می گفت :

- باید فکری کرد ، چند شب دیگه هم عیده و ما آس و پاس .

گلایه‌ها همینطور ادامه داشت . هر کسی زور می‌زد تا دردش را
با کلمات بیان کند .

با اینکه همه گفتارهایی که با بغض و کنایه بیان می‌شد، وجه
اشتراکی در مسئلهٔ حاد بیکاری و نان داشتند ولی تنوعی که در کلمات
به کار می‌رفت جلوه‌ای خاص به این اجتماع کارگری می‌داد .
به‌ظهور وقتی نمانده بود و به مراتب هوا سردتر شده بود که زمزمه‌ای
در میان جماعت بیکار در گرفت .

هشت نماینده از ادارهٔ کار برمی‌گشتند. هر کدام از آنها به نمایندگی
کارگران بیکاری شرکت انتخاب شده بودند که برای گفت و شنود
به نزد وزیر کار وقت رفته بودند .

در همین وقت صدای رسای یکی از کارگران بلند شد و گفت :
- بچه‌ها جمع بشید، بیاید ببینیم اینا برامون چی آوردن، سنگک
یا تافتون ؟ !

آنهايي که نشسته و در حال چرت‌زدن بودند، به‌شتاب از جا
برخاستند و امیدوارانه به سمت صدا چشم دوختند . عده‌ای هجوم آوردند
به طرف محل ورودی محوطه، که اصلاً دروپیگری نداشت .

نماینده‌ها را دیدند که مغموم و شکست خورده به نظر می‌رسیدند .
جماعت با چهره‌های نماینده‌ها به‌غیر از دو سه نفرشان نا آشنا بود .
نمی‌دانستند که مابقی از طرف چه کسانی به نمایندگی آنها انتخاب
شده‌اند . کسی اعتراضی نکرد، زیرا هر کس که نا آشنایی چندتنی از
نماینده‌ها را احساس می‌کرد به خیال اینکه ممکن است فقط برای او نا آشنا
باشند، حرفی نمی‌زد . جماعت بیکار با اشتیاق به دور نماینده‌ها حلقه
زدند و به لب‌هایشان خیره شدند . یکی از نماینده‌ها که به نظر مسن‌تر از

مابقی می آمد با بلند کردن هر دو دستش جماعت را به سکوت دعوت کرد . اندکی بعد سکوت بر خانه کارگران حکم فرما شد. حتی کسانی که در نزدیکی گنجاها به گوش ایستاده بودند، وزوزپشه ها را به وضوح می شنیدند .

همه نگاهها به دهان نماینده ای که قصد سخنرانی داشت، دوخته شده بود . هر لحظه ای که می گذشت درجه انتظارشان بالاتر می رفت . می خواستند بدانند دیدار نماینده ها با وزیر کار به کجا ختم شده است . نماینده سخنران با سیمای آفتاب خورده و گندم گوشش اطراف را از نظر گذراند، و قتیکه دیگر زمزمه ای هم شنیده نمی شد و همه لبها بسته و گوشها آماده شنیدن بود، بار دیگر دستهایش را بلند کرد . بابانگی رسا اما لرزاننده گفت :

- دوستان عزیز گوش کنید! ما الان از پهلوی وزیر کار می آییم، آقای وزیر قول دادند که در اسرع وقت به خواستهای ما رسیدگی بکنند .. بقیه آقایون نماینده هم حضور داشتند ، من به آقای وزیر گفتم که الان اکثر کارگران بیکارنان شب ندارند بخورند و خلاصه وضعشان قمر در عقرب است، باید هر چه زودتر فکری بکنید
مکشی کرد و لرزش صدایش، و قتیکه گفت :

« بهش گفتم که آقای وزیر اگر از طرف این کارگران عکس العملی رخ داد . شما مسئول آن هستید »
دو چندان شد .

پنج پچی به آرامی در جماعت در گرفت . نماینده از فرصت استفاده کرد و نفسی تازه کشید و سپس ادامه داد :

- گفتم که الان چهار پنج هزار کارگر بیکار در اینجا جمع اند و

منتظر شمايند تا بياييد و بر اشون سختراني كنيد، گفتم كه اين چهار پنج هزاريك سوم تعداد بيكاران اين شهر هم نمي شند، اگه اينها بريزن تو خيابون و يا دست به تظاهرات بزندان شما چكار مي كنيد ؟

ادامه داد :

- مي دونيد آقاي وزير چي گفت ؟

جماعت كه نمي دانستند وزير چه جوابي داده است، با سكوتي كه كرده بودند، نماينده را به ادامه سخنانش واداشتند . نماينده با دهان كف كرده به حرفهايش ادامه داد و گفت :

- گفتند كه كارگران شريف و خداپرست ما اينكارها را نمي كنند، اگر هم عده اي اخلاص گر و ضد انقلابي ميونشون نفوذ كردند و اونارو به تظاهرات تحريك كردند، سه چهار هزارتا كه هيچست، اگر سي هزارتا هم باشند ما را باكي نيست، اين فقط به انقلاب اسلامي ما خيانت مي كنند !!

جماعت كه سراپا گوش بودند با شنيدن آخرين كلمات سكوت را شكستند . اظهار نظرها شروع شد و هر كس به بغل دستي اش حرفي مي زد . در اين ميان يكي هم قنبر بود كه رو كرد به موسي و آهسته گفت :

- آره ارواح باباتون ! اگه ما دست به تظاهرات بزويم خايه هاي همه تون جفت ميشه، همونطور كه خايه هاي ممد دماغ و جفت كرديم . ميگه باكي نداريم !

پوزخندي هم زد .

نماينده سختران بارديگر دو دستش را به علامت سكوت بلند كرد و در همان حال گفت :

- ساكت، ساكت خواهش مي كنم، به كمی دندان رو جیگر

بذارین تا ما به راهی پیدا کنیم .

ندایی از میان توده منتظر برخواست که می گفت :

- چه راهی بابا ما الان نون شب نداریم بخوریم ،
زندگی لا کردار هم با این همه دنگ و فنگش فقط به ماها فشار میاره ،
آخه مگه جیگر ماها از سنگه که هی دندون روش بذاریم . .
جماعت نماینده را فراموش کرده بودند و به سخنان مؤثر تر این
همکار بیکارشان گوش می دادند .

ادامه داد :

- اگه راهی هم باشه این خود ما هستیم که جاده شو باید بکنیم ،
والله راس میگن که کار دنیا بر عکسه . . . موقع شلوغی ها این ماها بودیم
که همیشه در صف جلوی تظاهرات جلوی بارون گلوله می رفتیم ، الان
که به اصطلاح پیرو شدیم در عقب سر همه هستیم .
سخنانش که به ظاهر تمام شد با ترس نگاهی به مأمورای کمیته
انداخت که در گوشه ای از محوطه ایستاده بودند و طبق معمول گوشه ایشان
سائیده بود .

یکی دیگر که آدم ساده ای به نظر می رسید ، در جواب ندای
اعتراض آمیز همکار بیکارش گفت :

- آخه لامروت ، انتظار داری که يك شبه کار همه رو درست کنن!

دیگری گردن کشید و در جواب سخن آدم ساده گفت :

- چرا الان کار حاجیها و خرپولها درسته ، ولی فقط کار ماها از

بیخ خرابه !؟

پیرمردی که از لحن حرف زدنش به نظر می رسید دندانان در دهان
ندارد و فك بی ریختش مدام به چپ و راست کشیده می شد و پیشانی

پرچروکش جای سالمی نداشت ، با صدایی که زور می‌زد به گوش
همقطاراننش برسد، گفت :

- برادرمن ! کسی انتظار نداره يك شبه کارهارو درست کنن ،
اما باید دید که کی می‌خواد به ما فکر کنه و کارهامونو روبراه کنه
با کهولت سنی که داشت معهدا کلمات را سنجیده بیان می‌کرد
و افکارش نسبت به دیگران مترقی تر بود . زیرا که مأموران کمیته يك
لحظه از او چشم بر نمی‌داشتند . پیر مرد نگون بخت سخنانش را ادامه
داد :

- من که می‌گم هیشکی غیر از خودما که از غم همدیگه با خبریم ،
به فکر مون نیست . . . من خودم هفت سرعائله دارم، کرایه نشین هم
هستم، الان شش ماه هم هست که بیکارم، تو این مدت برای سیر کردن
شکم زن و بچه‌ام حتی چاه مستراح هم خالی کردم، از همه هم انقلابی‌تر
بودم، ولی وقتی شبها شرمنده به خونه برمی‌گردم فقط به فکر شکم زن
و بچه خودم نیستم، به فکر همه همقطارانم هستم که تو این وضعیت دیگه
روشون همیشه از این واون قرضی بگیرن . . .

جماعت تکانی شدید در خود دیدند، موج آلوده به اعتراض بالا
می‌رفت . اکثر آ دستها را بلند کرده و مشتها را تکان می‌دادند. از گوشه
و کنار هم دشنام و ناسزا بود که شنیده می‌شد . بر شدت تکان افزوده می‌شد
که صدایی مثل خروس بی‌محل از میان جماعت برخاست که می‌گفت:
- برای سلامتی امام خمینی صلوات بلند بفرست !

جماعت از حرکت و تکاپو ایستاد . گویی طوفانیست نوحاسته
که گردبادی عظیم در جهت مخالفش، سدی چون کوهی بزرگ بر افراشت
و از یورشش بازداشت .

صلوات جسته و گریخته‌ای فرستاده شد که هماهنگی نداشت . سپس یکی دیگر از نماینده‌ها که مرد چاق و کوتاه قدی بود و حالات چهره و رفتارش بیشتر به واسطه‌ها و دل‌الها شباهت داشت، وقتی که از روی تپه کوچکی که وسط محوطه قرار داشت، بالا رفت، هر دو دست را بلند کرد . تپه کوچک در حکم تریبونی بود که نه میکروفونی داشت و نه سخنوران خوبی که بر روی آن موعظه کنند . جماعت با دیدن او پس چند لحظه‌ای، سکوت اختیار کردند . نماینده با صدایی که برای شنوندگان بیکار و عصیان زده، ناآشنای نمود، شروع به سخن پراکنی کرد . می گفت :

- آقایون لطفاً چند دقیقه ساکت باشید ! منم به خبرهایی دارم که همکار عزیزمون براتون نگفتن، آقای وزیر به غیر از اون فرمایشاتی که گفتند، اضافه کردند که ما می‌خواهیم از روی تعداد اولاد و مدت بیکاری به همه آنها بی‌کاری شده‌اند و ام بدیم صدای موسی از میان جماعت برخاست که گفت :

- چقدر می‌خوان بدن ؟ !

نماینده با چشمهای پلقلیده‌اش موسی را بر انداز کرد، و وقتی این سؤال را در چهره تک تک مستمعین دید صدایش را که گویی گراما - فونیسست قدیمی تنظیم کرد و گفت :

- گفتند که برای متاهلین نه صد تومن و بابت هر اولاد پنجاه تومن

مجردین هم هفتصد تومن . . .

. . . آقایون چی ازین بهتر ؟ !

- صدای منفوری بلند شد که می گفت :

- اینا می‌خوان با این صدقه‌سری‌ها ماها رو از هم جدا کنن، شاید

یکی نه زن داشته باشه و نه بچه، اما نون بیار مادر و خواهر و برادر باشه...
این پولها به درد خودشون می خوره!

چند نفری حرفهای او را تأیید کردند که یکی شان موسی بود.
نماینده چاق بانگ زد که:

- ساکت! ساکت! آقای وزیر گفتند که از قول من بگویید
عیدتان مبارك، گفتند این وام را هم به این شرط می دهیم که دوستان
کار گره وقت به سر کارهایشان برگشتند، هر ماه ده درصد از حقوقشان
بابت وامی که گرفتن، کم میشه... . . . خب راضی هستید؟ من که به خدا
راضی ام.

گمان می رفت که همه راضی باشند، ولی با سکوتشان نماینده
را به شرمندگی واداشتند. صدای پرنفرتی برخواست که گفت:
- آخه بشکه! تو که کار گرنیستی که راضی باشی!
نماینده که صورتش پر از دانه های عرق شده بود، یکریز سخن
می گفت:

- آقای وزیر گفتند که آنهایی که مسلمانند به حرف نامسلمون
گوش نند و فریبشان را نخورند، گفتند که این وضع را بالاخره و به
امید خدا به جوری سر کنید، آگه می تونین با قرض و قوله فعلامورات
خود را بگذرونید، انشاءالله تا دوسه روزدیگه و حد اکثر تا دوسه روز
بعد از عید به حساب همه می رسیم! شماها فقط پرونده هاتونو درست
کنید، با ذکر آخرین حقوقتان و نام کارخونه و محل کارتتان، تعداد اولاد
و مدت بیکاری، با این پرونده ها به کار همه می رسند، بعداً... .

موسی به یاد چشمان درخشانده و خشک پسرش عیسی افتاد، که بعد
از خرید نسیه دیشب جلای خاصی پیدا کرده بود جملات «قرض و

قوله « درذهنش بالا وپایین می‌رفت .

باردیگر صلواتی فرستاده شد و پنج پنج جماعت را قطع کرد .
نماینده چاق که سعی می‌کرد عرق صورتش را هرچه زودتر خشک کند تا
مبادا هوای سرد زمستان ناخوشش کند، از تریبون خاکی پایین آمد و
با ژست مضحکی که گرفت برای یکی از مأمورین کمیته دستی به علامت
برادری تکان داد .

درد دلها شروع شد و بحثها دوباره شدت گرفت .

در این هنگام بود که صدای ضعیف و تب‌آلودی که سعی می‌کرد
دیگران را مخاطب قرار دهد، شنیده شد که می‌گفت :

— برادرا، هوشیار باشید! به گفته امام آدامای فرصت طلب و خائن
در میان ما نفوذ کردند و می‌خواهند ما را تحریک کنند، بدو نید که اگه
کسی گفت اینا همش وعده سرخرمن میدن، کمونیست وساواکی اند،
اینا همشون لامذهبنده، نذاریدشون حرف بزنند، هرچی امام میگه گوش
کنید تا درناز و نعمت بروتون و ازبشه !!
دو مأمور کمیته که گویی رضایتشان جلب شده بود و کمی خیال
خودرا راحت می‌دیدند، لبخندی زدند .

ولی جماعت توجه چندانی به سخنان غرض‌آلود شخص اخیر،
که آنها را مخاطب قرار داده بود نکردند . عده‌ای با بی‌حوصلگی
نالیدند :

— او هووا!

نماینده‌های دیگر هم به نوبت آمدند و بر روی تپه خاکی قرار
گرفتند و کلمات مشابه را تکرار کردند، و یکی یکی، به قول یکی از بیکارها
«جیم» شدند. با رفتن نماینده‌ها موج بحث و اعتراض دوباره بالا رفت.

قنبر که از این داد و بیدادها به تنگ آمده بود رو کرد به موسی و
با صدای حزن آلودش گفت :

- نگفتمت موسی ! این جرو بحثها که فایده‌ای نداره، بیا بریم
درخونه آیت الله، شاید اون جایه پولی به همون بدن .
موسی که هنوز چشمان معصوم عیسی از ذهنش محو نگشته بود،
مثل آدمی که کتکش زده باشند، با تعمقی توأم با درد به جماعت نگاه
کرد و گفت :

- یه کم دیگه صبر کن ببینیم آخرش چه میشه .
قنبر به یأس موسی پی برده بود . او هم به جماعت همقطار چشم
دوخت .

هممه‌ای در میان جماعت بسان آتشی شعله کشید . نگاه‌ها بدان
طرف جلب شد تا ببینند این آتش از چه هیزمی بر می‌خیزد . دیدند
مردی با چهره برافروخته ، عده‌ای را به دور خود جمع کرده و با
کلماتی چون گلوله سخن می‌راند . از فرط هیجان گاهی صدایش در
گلومی گرفت و تنها لبهایش بالا و پایین می‌شد . مستمعین سخنانش را
به گرمی حس می‌کردند .

مرد برافروخته می‌گفت :

- من در اینجا انگار آدم کوری هستم، در تمام عمری که با کار
وزحمت گذشت، زندگی را ما تأمین می‌کنیم، اما خودمون نمی‌دونیم
چه خوبی‌ای این زندگی دارد که ماها نمی‌فهمیم، آره تنها چیز زیادی
که ما تا به حال، بعد از اینهم داریم اربابهای جورواجورست، همیشه به
عده‌ای با یه اسم تازه میان و برای ما تکلیف معین می‌کنن !

با دست به حصار اشاره کرد و چنین ادامه داد :

— من به شماها می گم ! حرف من حرف شماس ! من می گم که این بازیها سرم نمی شه، بگذار بگند کمونیست ، اولاً هم اینومی گفتن که در کارخونه و هر جای دیگه ماها را از هم جدا کنن، پس حالا برای چی می گن ؟ . . . هر چی که اونا ازش وحشت دارن ، من هم همونم ! . . . آخه غیر از تهمت زدن کارهای دیگه ای ندارن بکنن ! . . اما دیگه کورخوندن، من دیگه دو تا چشم بازدارم .

مکشی کرد . وقتی دوباره شروع کرد به گفتن، برطنین صدایش افزوده شد . در واقع داد می زد :

— ایها الناس ! من گشتم، بچه هام نون خشک می خورن، آخه لامصبا تو این شب عیدی زن و بچه ام لباس نو نمی خوان ! .. صاحب خونه صلوات نمی خواد، کرایه خونه شومی خواد ! . .

اشکش در آمد و با بغض فشرده ادامه داد :

— همین دو سه هفته پیش یکی از بچه هام مرد ! . . . می دونید برای چی ؟ . . . برای اینکه پول نداشتم رماتیسم شو درمان کنم، طفلی موقع بازی کردن نوی کوچه افتاده بود تو آگو ! . . . صاحب خونه مان هم که ناسلامتی حاجی هم هست و مدام سنگ جمهوری اسلامی رو به سینه اش می زند، حاضر نشد به خاطر اینکه من چهار ماه کرایه خونه ام عقب افتاده بود یه کمی پول به ما قرض بده تا خرج دوا و درمون بچه کنیم ! . . . اونوقت با این وضع کمر شکن، هی می گن شماها چقدر انتظارتون زیاده ! . . . می خوام ببینم کی می گه اینا همش وعده سر خرمن نمی دن ! . . . ایها الناس اینا همش وعده سر خرمن می دن ! کجای کارید ! . . . به شرافت کار گریم قسم که من این خر پولها را می شناسم !

در همین وقت ، باز همان صدای ضعیف که گویی از بخار معده بلند می شود ، شنیده شد که به مرد بر افروخته اشاره می کرد .
می گفت :

- برادرا !... این کمونیسته ! لامذهبه !..... مردیکه ناشکر ،
چه خبرته !..... برادرا نذارید حرف بزنه
عده ای با چشم غره رشته کلام تحریک آمیزش را قطع کردند .
یکی دو نفر هم به تندی گفتند :
- خفه شو !

سخنان جانکاه و پراز درد مرد بر افروخته اطرافیان را هم بدان سو کشاند . به طوری که همه به گرد او جمع شده بودند . مستعین که حالت تغییر بهشان دست داده می شد ، مردد مانده بودند که چه کنند ؟
سخنان مرد بر افروخته مثل صدای ضربات پتکی که بر سندان می کوبند ، در گوش شنوندگان طنین می انداخت .
مرد بر افروخته گونه های مرطوبش را پاک کرد و بار دیگر کلمات آتشینش را از اعماق قلب پر کینه اش به سوی حضار پرتاب کرد . این چنین می گفت :

- آره ، اینا همش وعده می دن و ازیه طرف هم باهزار کلک مارا از هم جدا می کنن ، تا ما نتونیم با اتحادمون حق واقعی خودمونو و به دست بیاریم !..... هر کس با من هم صداس دنبال میاد ، هر کس هم نیست همین جا واسه و هی صلوات بفرسته تا از آسمون براش بیاره !.....

لبانش به سختی می لرزیدند و بغض فشرده اش گلایش را رها نمی ساخت .

یکی از حضار که مرد برافروخته را از دیرباز می‌شناخت و سالها با او کار کرده بود، رو کرد به همقطاراننش و گفت:

- بچه‌ها این طوری نمی‌تونیم حقمونو از این خرپولها بگیریم! سردسته خرپولها را از این جا فراری دادیم - حالا نوبت اعضای تیم خرپولهاست که باید نابودشون کنیم، باید دست به راه

مرد برافروخته که نفسی تازه کرده بود چشمان بی‌رمق و نیمه‌بازش را به حضار دوخت و با همان حرارت ادامه داد:
جماعت که گویی آهن ذوب شده و داغی بود، می‌خواست سیل آسا به کوچه‌ها و خیابانهای تمیز محله‌های اعیانی سرازیر گردد. تشنج شدت گرفت و ولوله و مهممه درهم آمیخت. از سوی دیگر سروکله هراسان یکی از مأمورین کمیته، جماعت را به وحشت انداخت وقتی که دیدند هنگام گام برداشتن‌های سریع به این سو، کلتش از زیر کت چرمی و سیاه رنگش نمایان شد. وقتی به میان غلغله جماعت رسید، مرتب داد می‌زد:

- من پاسدار انقلابم!.....

باخسوت تمام از میان جماعت فشرده و مغشوش، خود را به مرد برافروخته رساند که هم‌چنان مثل رعد می‌غرید. تلاش بسیاری نمود تا بلکه بتواند مرد برافروخته را خاموش کند، اما نمی‌توانست.
جماعت برانگیخته دوباره در حال تکان خوردن بود، تکانی که گسستن زنجیرهای اسارت و بندگی را در پی داشت.
پاسدار انقلاب دستش روی کلت قرار داشت که همکار دیگرش

با سوت کشداری او را متوجه این سو کرد که خطر زوزه کشان به جلو می‌رفت. آن یکی پاسدار هم آمد و مدتی بایکدیگر در گوشی حرفهایی زمزمه می‌کردند. سعی می‌کردند جماعت به جوش آمده را، گاه با صلوات و گاه با دشنامهای رکیک متفرق کنند. بعد مثل گرگ درنده‌ای که به شکار حمله می‌کند، به طرف مرد برافروخته هجوم آوردند.

او را از تپه‌ی خاکی به پائین کشیدند تا پوزبندش بزنند. سپس یکی از پاسدارها با صدایی که از ترس می‌لرزید فریاد زد که:

— هر کس مسلمونه و به امام ارادت داره، صلوات می‌فرسته!
چندتنی صلوات فرستادند ولی صدایشان در مهمه‌ی جماعت محو شد.

مرد برافروخته برای یک دقیقه هم دهانش بسته نمی‌شد. با حرارت بیشتری کلمات را چون قطرات درشت باران بر سروروی جماعت می‌ریخت. تشنج و مهمه یکی شده بودند و رود مذاپ خشم جاری شده بود. مشت‌های گره‌خورده کارگران بیکار مثل صغیر گلوله‌ای هوا را می‌شکافت و زمین خانه کارگران را به لرزه انداخته بود.

در همین وقت غرش دو تیرپایی شنیده شد. جماعت به نفس افتاده از نفس افتاد، و همه مثل صاعقه‌زدگانی بر جایشان خشک شدند.

وحشت بر خانه کارگران حکم‌روایی می‌کرد. همه بی‌حرکت به هفت تیری که در دست یکی از مأمورین کمیته بود خیره شدند. حتی آنهایی که در نزدیکی گن‌دابه‌ها ایستاده بودند و زوز پشه‌ها را هم نمی‌شنیدند.

سکوت مطلق همه را نگران کرده بود، حتی مأمورین کمیته را. ولی این سکوت شکسته شد وقتی که بانگ رسای مرد برافروخته

در فضا تکرار گشت و به دلها امید بخشید . این چنین فریاد برمی آورد:
- ما به دشمن داریم اونم ثروتمندای خون آشام هستند!
هر کس با ما دشمنه دوست اونابه حساب میاد ، حالا هر کی میخواد
باشه!

مشت سریع و سنگین یکی از مأمورین کمیته بردهان مرد برافروخته
فرود آمد و گلوی خشک او را از خون گرمش ترکاند . موسی که رنگ
چهره اش از خشم سرخ شده بود، داد زد و گفت :
- این نامردیه ! . . . مگه چی گفته که با کتک از این جا می -
برینش !

جماعت وحشت زده به این مشاجره، با بغض و کینه نگاه می -
کردند . قنبر سرش را با تأسف تکان داد و در حالی که سعی می کرد
بغضش را فراموش کند با طعنه گفت :

- شاید میخوان از ما مستضعفین دفاع کنن !

مرد برافروخته را که بردند، چندتا مسلسلچی، که بازوبند
پاسداران انقلاب بر بازوهایشان خودنمایی می کرد، سروکله شان پیدا شد.
میخواستند جماعت را متفرق کنند و صلوات بهترین حربه ای
بود که در اختیار داشتند، هر چند که انگشتان شان بر ماشه های مسلسل آماده
فشار بود .

هنگام صلوات فرستادن به لبهای مستضعفین خیره می شدند تا ببینند
چه کسی صلوات نمی فرستد .

به دنبال بهانه ای بودند تا بگویند « کسی که صلوات نمی فرستد،
کار گرنیست، کمونیست است ! » آنگاه يك آتش بازی حسابی راه
بیاندازند .

موسی به هنگامیکه می خواستند مرد برافروخته را به کمیته ببرند، قصد داشت اعتراض کند، ولی قنبر همانطور که به پاسداران تازه از راه رسیده انقلاب نگاه می کرد، جلویش را گرفت و توضیح داد که :
- وضع ناجوره، چیزی نگو که به عنوان ضد انقلابی مثل همین
بینوا می برنت کمیته !

موسی با نگاه اسف بارش مرد برافروخته را بدرقه کرد .
جماعت در حال پراکنده شدن بودند که ناگهان کاغذهای سفیدی
در فضا پخش شد .

بیکاران با شنیدن کلمه اعلامیه، شوق زده هجوم آوردند. اعلامیه
ها بر سر و دست می نشست. گویی کبوتران سفیدی بودند که بر بامهای
کاهگلی و باران خورده یأس زدگان می نشستند .

هر کس که یکی از ورقه های سفید رنگ به دستش می رسید،
هیجان زده به آن می نگریست .

یکی هر اسناك فریاد زد :

- بچه ها این اعلامیه ها کمونیستی اند ! نخوونیدشون ! پاره شون
کنید !

علامت داس و چکشی که بر بالای اعلامیه ها حک شده بود، هیجان
بعضی ها را بیشتر می کرد .

زمزمه پاره کردن، تعدادی را که فقط استاد صلوات فرستادن
بودند، وادار کرد تا اعلامیه هایشان را بدون آنکه بخوانند، پاره کنند .
در مقابل عده ای دیگر که می خواستند از مطالب اعلامیه ها سردر بیاورند،
و هنوز صورتهایشان از خشم سرخ بود و گرمی سخنان آتشین مرد

برافروخته را در قلبهایشان حس می کردند، اعلامیه‌هایی را که به دستشان رسیده بود، تا کرده و در جیب‌های پنهان می کردند تا در وقت مقتضی بخوانند. موسی وقتی اینکار را انجام داد به قنبر نگریست که در مورد تکلیف اعلامیه‌ها مردد بود، بالاخره او هم اعلامیه را تا کرد و در کلاهش نهاد و به سر گذاشت و بعد هم خندید.

* * *

وقتی که نیم کیلو ماست و دو قرص نان خریدند، راهی پارک عمومی شدند تا ناهار را در آنجا بخورند و موسی را روی چمن‌هایش به استراحت بگذارند.

هر دو از واقعه‌ای که در خانه کارگران اتفاق افتاده بود، آزرده بودند و سعی می کردند صحنه‌ای را که مأموران کمیته، مرد برافروخته را می زدند و می بردند فراموش کنند. اما، فایده‌ای نداشت.

ظهر بود و خیابان‌ها شلوغ، نوجوانهایی که کتاب در زیر بغل داشتند از مدرسه برمی گشتند، و شادمان از خیابان‌ها گذشته و خود را از گذراندن چهار ساعت طولانی در مدرسه کسل نشان می دادند. رفت و آمد ماشینهای سواری هم بر ازدحام خیابان افزوده بود.

پلاکاردهای پارچه‌ای و کاغذی بر در و دیوار خیابان خودنمایی می کرد. که گاهی بر اثر وزش باد می رقصیدند.

مضمون اکثر پلاکاردها بر محور جمهوری اسلامی می چرخید. به در و دیوار خیابانی که موسی و قنبر از آن می گذشتند و شلوغ هم بود، عکسها و شعارهای کج و معوجی با تنوع بسیار بر دیوارهایش نقش بسته بودند. گویی شهر در قالبی تازه فرو رفته بود. تقریباً هر روزش

این چنین بود، تنها چهره‌های معدودی عوض می‌شدند و رنگها تغییر می‌یافت. سپس رنگ دیگری با همان تیرگی رنگهای قبلی، قیافه شهر را عوض می‌کرد و خود را در قالبهای تازه جا می‌انداخت.

حتی مغازه‌های بزرگ و پرتجمل، با اعلانهای رنگا رنگ و بزرگ و کوچک، پیروزی انقلاب اسلامی را تبریک گفته بودند. مثل سالها پیش از این، که در ششم بهمن هر سال، انقلاب سفید شاه خائن را تبریک می‌گفتند. و یا به مناسبت فرا رسیدن روز تولد ولیعهد حرامزاده حراج بیست در صد تخفیف راه می‌انداختند. حال بعد از مدتها تعطیل، دربهای آهنی کرکره دار مغازه‌ها را گشوده بودند و با آگهیهای تجارتي، که بر سردر مغازه‌ها نشان نصب کرده بودند، خود را برای فصلی تازه از فروش آماده می‌کردند.

موسی، در حالی که پاکت نایلونی را که نیم کیلو ماست در آن بود، در دست داشت، جلوی مغازه بزرگ و شیکي ایستاد که از آن خاطراتی در ذهنش داشت.

قنبر هم که دو قرص نان را به دست داشت در کنارش ایستاد و به مغازه خیره شد. هر دو توجهشان به اعلانی که به سردر مغازه نصب بود، جلب گردید. موسی زیر لبی اعلان را خواند:

« در بهار آزادی، جای شهدا خالی از حراج بزرگ و با شکوه ستاره آبی دیدن فرمائید . »

خنده اش گرفت، خنده‌ای که از کینه و خشم لبریز بود.
از خودش پرسید:

– شهدا اسمشون پولسازه؟

به داخل مغازه که نگاه می‌کردند، برق نگاهشان با بهترین اجناس

زینتی والبسة قشنگ و همه رقم جنسی که تمام آبا بر گفته خود فروشنده اش خارجی هستند و مخصوص مشتریان ادوکلن زده و پولدار بود، خصمانه برخورد می کرد. در این موقع خودشان را بی چیزتر از همیشه درمی یافتند. دو شب دیگر به عید نوروز نمانده بود. مغازه ها از مشتریهای جورواجور پر بود، می آمدند و با دست پر می رفتند. هنگامیکه از کنار موسی و قنبر یکی دو تا از این ادوکلن زده ها رد می شدند، بوی زننده عطرشان دماغ آنها را می آزد. بویی که از بوی تند تریاک آقاسمیع، برای موسی تهوع آورتر بود.

هر دو با سرو وضع مندرس و کارگری شان، حسرت بار به آنهایی که به استقبال عید می رفتند نگاه می کردند. هر گاه زن شیک پوش و آلامدی از مغازه خارج می شد، قنبر با پوزخند نگاهش می کرد و ضمن اشاره به نانی که در دست داشت، تعارفی همراه با یک متلک آبدار نثارش می کرد. چند دقیقه ای که ماندند، قنبر دستش را به شکم کشید و موسی را به رفتن خواند.

و قتیکه از مغازه دور می شدند، موسی گفت:

— یادم میاد سالهای پیش وقتی از جلوی این دکونه رد می شدم این قدر حرص می گرفت که دلم می خواست به کبریت توش بکشم و مغازه رو دود کنم بره هوا! حالا بیشتر از هر وقت دیگه دلم می خواد اینکارو بکنم!

* * *

پارك نسبتاً خلوت بود . . . غیر از ولگردها و بیکاره ها کسی

دیگر در آن نمی‌پلکید . برگهای زرد درختان چنار بر اثر وزش باد به -
یکدیگر برخورد می‌کردند . پارك در آرامش عجیبی غوطه‌می‌خورد، که
احساس کسلی و خواب‌آور و لگردها و بیکاره‌هایی را که روی چمنها
لم داده بودند دوچندان می‌کرد .

موسی و قنبر وقتی به پارك داخل شدند، گوشه‌ای را انتخاب کرده
و خود را روی چمنش با خستگی تمام ول دادند . فضای پارك به نظر
موسی مثل سابق بود . احساس رخوت توأم با التهایی که هر گاه به-
این جا وارد می‌شد و به او دست می‌داد، این بار عمیق‌تر بود .

به یادش آمد، وقتیکه در شرکت ساختمانی که همین نزدیکیهای
پارك بود، کار می‌کرد، هر روز ظهر به اتفاق چند نفر مثل خودش، برای ناهار
خوردن، که اغلب نان و ماست بود، می‌آمدند . و بعد هم چرتی می‌زدند
و راهی محل کار می‌شدند .

قنبر پلاستیک مربع شکل را که به مانند سفره‌ای بود، از جیب
گشاد پالتویش در آورد و روی چمن پهن کرد . کیسه ماست روی آن
گذاشته شد و هم‌چنین نانها . لقمه‌ها گرفته شد و در کیسه ماستی فرو
رفت و در دهان چیده شد و لای دندانها خرد گشت و آنگاه از گلو
پایین خزید .

صدای قورقور شکم قنبر دیگر شنیده نمی‌شد . در حین اینکه ناهار
را می‌خوردند، گاهی هم صحبت‌هایی بین شان رد و بدل می‌گشت .

بعد از ناهار، دراز کشیدند . قنبر سیگار نصفه‌ای از ته جیبش پیدا
کرد و روشن کرد .

گویی دود سیگار را می‌خورد، زیرا بعد از هر پك دهانش رامی-
بست و تا پك بعدی باز نمی‌کرد . موسی هم نگاه امیدوارش را به آسمان

دوخته بود .

تقریباً سطح آسمان از ابر پوشیده بود و مثل دیواری سنگی خورشید را در حصار خود داشت . موسی ملتهبانه فکرمی کرد . فکرو خیال در سرش گاه صعود می کرد و گاه سقوط .

برای اینکه افکارش را متمرکز کند، پلکهایش را هم تکان نداد. زل زد به ابرهایی که جلوی تابش نور خورشید را گرفته بودند . چند لحظه ای که گذشت، سوزشی در چشمانش حس کرد و در همان وقت قطره اشکی در گوشه چشمش جمع شد . وقتی پلکها را روی هم گذاشت، قطره اشک روی گونه اش لغزید .

دستهایش را به دو طرف دراز کرد و مانند صلیبی شد که روی چمن زرد کوبیده باشند . وزش ملایم و سرد باد که بر گهای درختان را بهم می زد ، پوست گونه اش را نوازش می داد .

او خود را در دنیای تاریکی دید که در فضایش معلق زنان به هر سویی پرت می شد . تاریکی اش با سیاهی گذشته تفاوتی نداشت . ضربان قلبش را به وضوح می شنید ، که گاه تند می زد و گاهی به کندی . در آن دنیای تاریک گذشته هم، خود را معلق زنان می دید ، که به یکباره با نور هزاران مشعل فروزان روشن گشت . صدای ضربان قلبش که به تندی می زد ، در همه مردمی که به خیابانها ریخته بودند و حرکت وحشتناک تانکهای سر کوبگر ارتشی ، گم شد .

صحنه هایی را می دید که در چند ماه گذشته خود را در ساختنش سهیم می دانست، تظاهرات با ابعاد گسترده اش او را در خود حل می کرد، او به اتفاق هزاران نفر مثل خودش و قبردر خیابانها راه می افتادند و بسا فریادهای آکنده از قهر و غضب، شعار مرگ بر شاه را تکرار می کردند.

مشتهایی که در هوای نکبت بار گذشته فشرده می گشت، هوای خفقان آور را می درید. صدای شلیک گلوله‌هایی که از لوله مسلسل‌های ارتشی‌ها بیرون می جست، و سینه‌های ملامال از عشق و کینه ستمکشان را هدف قرار می داد، هر لحظه بیشتر می شد،

چشمان شوق‌انگیزی را که به آینده‌ای روشن خیره بودند، می دید که چگونه برای رسیدن به آینده پرازاشک می شد. هم‌چنین چشمان درخشنده پسرش عیسی را می دید که در میان انبوه لب‌تشنگان آزادی و آسایش، درخشش بیشتری داشت.

صدای مرگبار مسلسل‌ها، فریاد خشم‌آگین مردمی را که موسی خود را در آنها می دید و فریادش بیش از دیگران رساتر به گوش می رسید، در خود می بلعید، سیل خونی که راه افتاده بود، گذشته را داشت به همراه می برد که سدهای محکمی بنا کردند تا از پیشروی سیل خون سرخ آنها جلو گیری کنند. حال به دست کی و چگونه، اینش فعلا معلوم نبود.

او می دید که خون‌ها در هوا پخش می شدند و به درودیوار کوجه‌ها و کارخانه‌ها و مسجدها پاشیده می شد. ناله‌ها به شیون و زاری بدل می گشت و هیاهوی به خون رسیده آن‌چنان پیش می رفت که تمام سرزمین اجدادیشان به لرزه در می آمد، در مقابل وحشتی که در گلوله‌های پاسداران گذشته نهفته بود، دوچندان می شد و با صدای رعب آور تانکها درهم می آمیخت.

در همین وقت موسی از جا پرید و هراسان به اطرافش نگاه کرد. همه چیز به حال عادی بود، مثل سابق. آرامش توأم با رخوت در پارک گردش می کرد و بیکاره‌ها و ولگردها که خمیازه می کشیدند.

دوباره به آسمان نگاه کرد، ابرهای سنگدل تمام آسمان را پوشانده بودند، گویی خورشید را زندانی کرده اند. با این حال موسی گرمایش را که از لابلای دیوار سنگی ابرهای گذشت، با تمام وجود حس می کرد.

به قنبر نگاه کرد که ظاهراً به خواب عمیقی فرورفته بود و کلاهش را روی صورتش گذاشته و خرناسه می کشید. اضطراب هنوز در وجودش وول می خورد و آزارش می داد. فریادهای چون آتش سوزنده مرد بر افروخته، در گوشش صدامی کرد. اظهار نظرها و عقاید همقطاران در مورد بیکاری و نان. و عقاید قنبر که به درستی معلوم نبود به چه چیز اعتقاد دارد و عقیده اش را که باید رفت منزل آیت الله و پولی گرفت. بیاد آورد که قبل از آیت الله پنجاه تومان گرفته است. با خود گفت:

- فعلاً تنها راه همینست!

و وقتی بوی همیشگی و آکنده از التماس اطاقشان به مشامش خورد، تردید و دودلی را کنار گذاشت و غرور را فراموش کرد، برای اینکه خود را راضی کند، گفت:

- هیچوقت غیرتم قبول نمی کند از اینا صدقه بگیرم، ولی فعلاً باید غرور را کم کنم. لااقل تا اندازه ای. در همین وقت قنبر را با دست تکان داد.

کوچه درازی به عرض پنج متر بود که انتهایش به خیابان عریضی

ختم می‌شد و منزل آیت‌الله در تقاطع آن قرار داشت . بعد از ظهر سردی بود که موسی و قنبر صدای گام‌هایشان خلوت کوچه اعیانی را می‌شکست . جوی باریکی از وسط کوچه می‌گذشت و آنها بر خلاف مسیر آبی که در جوی جریان داشت، می‌رفتند به طرف خانه آیت‌الله بوی عطر گل یاس در کوچه پیچیده بود و قنبر را که به نفسش نظمی می‌داد به سرشوق آورده بود . موسی هم وقتی به خانه‌های ویلا مانند می‌رفت که در دو سمت کوچه صف آرابی کرده بودند، و گویی او و قنبر را در میانشان می‌فشردند، نگاه می‌کرد، به تفاوت‌هایی که این محل با محل زندگی‌اش و امثال او داشت فکر می‌کرد . اوایل نسبت به این تفاوت‌های فاحش اهمیتی چندانی نمی‌داد، ولی این روزها ساخت به آن می‌اندیشید . شاید برای اینکه دیگر مانند اوایل فشار کار در کارخانه را بر تن و جان‌ش حس نمی‌کرد و فرصت بیشتری به دست آورده بود که به زندگی سخت و مشقت‌بارش، بیش از گذشته‌ها فکر کند . هر چند برای آدمی مثل او بیکاری و بازوان را به حرکت در نیاوردن، بدترین عذابها به شمار می‌رفت . ولی او کم‌کم پی می‌برد که آن همه سال که با زحمت و به حرکت در آوردن بازوها، فقط برای زنده ماندن طی شده بود، دیگر هیچ سودی به جز وضع رقت‌بار امروزی نصیبش نساخته بود .

موسی پیش خود استدلال می‌کرد :

- چون این محل شکل ساختمان‌هایش با شکل ساختمان‌های محل ما فرق دارد، پس باید آدم‌هایی که در این محل زندگی می‌کنند با آدم‌هایی که در محل ما سکونت دارند زمین تا آسمان با یکدیگر فرق داشته باشند !

به جوی آب نگاه کرد و همان‌طور که پایه پای قنبر به جلو می‌رفت،

آهسته گفت :

- نه، آب ماها نمی‌تونه با آب اینا تویک جوب بره .

قنبر پرسید :

- چیزی گفتی ؟

موسی که باد سرد عصر گاهی بر گونه‌اش سیلی می‌زد، به یکباره بیاد مرد برافروخته افتاد . فکر می‌کرد که مرد برافروخته هم جزء همین تفاوت‌هاست .

رو کرد به قنبر که گامها را برای رسیدن به خانه آیت‌الله

سریع برمی‌داشت و گفت :

- راسی مش قنبر، اون یارو که امروز صبح مأموران کمیته زدند و بردنش، تومی شناختیش ؟ . . . بیچاره بدجوری تقلا می‌کرد، دادو فریادش انگار از گلوی من در می‌ومد . . . وقتی دلم برا خودم می‌سوزه، برای اون بیشتر می‌سوزه ! . . . اگه تو میداشتی برم جلو و ازش دفاع کنم مثل خودم خوشحال می‌شد !

به انتهای کوچه نظری انداخت و دید که عده‌ای در کنار خانه‌ای بزرگ جمع شده‌اند و رفت و آمدها هم بسیار است . سپس منتظر شد تا قنبر راجع به مرد برافروخته سخن آغاز کند .

قنبر لباس گرد و خاک گرفته‌اش را با کف دست تکان داد و بعد

به حرف در آمد و گفت :

- آره می‌شناسمش، جوونیهامون باهاش کار کرده بودم

اسمش اوس اکبره و کارش خشت مالی بود، بعد از مدتی او مدتو همون شرکتی که منم کار می‌کردم و مشغول شد با روزی سی تومن، بعد از چند سالی، یعنی هفت هشت ماه پیش، اون وقتیهایی که کسی نمی‌دونست این شلوغ پلوغیها به کجا ختم میشه اون با رئیس شرکت دعواش شد و

به ناموس رئیس و به ناموس شاه هم فحش داد . . .
در حین اینکه قنبر حرف می زد، موسی با اشتیاق تمام گوش می -
داد و آرام قدم بر می داشت تا حرفهای قنبر را بهتر درک کند . قنبر ادامه داد:
- اول بردنش ساواک، حسابی لت و پارش کرده بودند، چند روز
هم حبس بود و بالاخره اخراجش کردن، همینطور کشکی !!
از اون روز به بعد هم همیشه دم شرکت می پلکید و داد و بیداد راه می -
انداخت، بقیه کارگرا را به اعتصاب تشویق می کرد! وضع
الانشم که دیدی .

مکت کرد و پس از آنکه به انتهای کوچه اشاره کرد، موسی را
مخاطب قرار داد و گفت :

- موسی داریم می رسیم ، بین چی بهت میگم، وقتی که رفتیم
اونجا اول میری دست آقارومی بوسی و بعد دوتایی براش تعریف می -
کنیم که آره وضع ما این ریخته و الان هم که اینجا اومدیم نون شب
نداریم برازن و بچه مون ببریم منم جای زخم گلوله رو نشونش
می دم !

موسی که به مرد برافروخته و سخنانش فکر می کرد، دستورهای
قنبر را نشنید .

قنبر که خیال می کرد موسی سرا پا گوش است، سخنش را این
چنین خاتمه داد :

- قسم قرآن و محمد و ابوالفضل هم بخورتا به دفعه فکر نکنه مادر و غ
می گیم !

وقتی که به انتهای کوچه، یعنی محلی که منزل قلعه مانند آیت الله،
با درختهای سر به فلک کشیده اش قرار داشت، رسیدند، موسی تفاوتها

را در نظرش چشمگیر تردید .

قبرشتابان خود را به درب آهنین خانه که جوان بیست و چندساله‌ای جلویش ایستاده بود رساند . ده بیست نفری کنار خانه می‌پلکیدند که به اصطلاح از مریدان آقا بودند . دربارهٔ همه چیز سخن می‌راندند، قیمت سرسام آورخانه‌ها و اتومبیلها، دربارهٔ دین و خدا و این که چطور باید منافقین را از سر راه برداشت، و یا چطور باید دست نماز گرفت که باطل نشود و برای مستراح رفتن چکار باید بکنند که نجس نشوند .

جوان بیست و چندساله، که کم حوصله به نظر می‌رسید و با قلم و دفترچه یادداشتی که در دست داشت، نقش منشی را بازی می‌کرد و مراجعین را بازخواست می‌نمود، با اخم از قبر پرسید :

- با کی کرداری ؟!

وقتی که قبربرایش تعریف کرد که برای چه کار آمده است و با جواب منفی منشی جوان روبرو شد، مظلوم وار گفت :

- آقای عزیز، به جان پسرم کارواجبی داریم، اون باید کمکمون کنه

منشی جوان بانگ بر آورد که :

- مردیکه ! اون کیه ؟ . . . بگو آقا !

مکئی کرد و ادامه داد :

- به هر حال فرقی نمی‌کنه، گفتم که حال آقا خوب نیس، نمی -

تونن کسی رو به پذیرند، برید فردا بیاید !

موسی عجز و حقارت قبررا حس می‌کرد و از فرط ناراحتی لبش

را گازمی گرفت .

گاهی تصمیم می گرفت که دخالت کند، ولی خیلی زود منصرف می شد . می پنداشت که قنبر می تواند بالاخره جوان را راضی کند . اما وقتی یکدندگی و لجاجت جوان را می دید، از خشم مشتش رامی فشرد . قنبر عصبانی شده بود . و این عصبانیت به اکثر مراجعه کنندگان که قصد دیدن آقارا داشتند سرایت می کرد . در همین وقت مردی به سن و سال قنبر و با پیشانی پر از چروک، و تیپ دهاتی وارش، در حالیکه بقچه ای در زیر بغل داشت، لنگان خود را به جوان و قنبر رساند که هنوز در حال مشاجره بودند و رو کرد به جوان و گفت :

- منزل آیت الله . . . اینجاست ؟

- آره، چکار داری ؟

- او مدم خمس بدم، چه کار باید بکنم ؟ !

جوان به محض اینکه کلمه خمس را شنید حالت چهره اش تغییر کرد و به خود رنگ مهربانی مالید .

دهاتی داشت با جوان صحبت می کرد که در یک لحظه چشمش به قنبر افتاد . قنبر در کنار موسی ایستاده بود و آهسته حرف می زد . دهاتی تعجب کنان ابروانش بالا رفت و چینهای پیشانی اش عمیق تر شدند . آه از نهادش پرید و دروازه گوش را بر حرفهای جوان بست و با شادمانی قنبر را صدا کرد :

- هی مش قنبر ! . . . این چوچه اکنی ؟

قنبر که یکه خورده بود، اندکی با حیرت سیمای خمس دهنده را بر انداز کرد و آنگاه خندید . در ذهنش خاطراتی به سرعت برق نقش بستند، وقتی که خمس دهنده را به جا آورد هیجان زده گفت :

- کبلائی حسن ! . . . احوالت ! . . . اهل و عیال چطورن،

سلامتن، ازده چه خبرداری؟! . . . تو این چوچه اکنی؟
کبلائی حسن با محبت و صفای پراز سادگی روستایی اش، دست
قنبر را فشرد و با او روبوسی کرد. بعد از چاق سلامتی شرح داد که برای
چه به شهر و به اینجا آمده است.

درباره دادن خمس که در واقع مالیاتی غیر مستقیم بود می گفت:
- تو اون به ذره زمینی که بر امون مونده بود کشت کردیم و الحمد الله
محصول خوبی هم داد . . .

با سادگی عجیبی که در گفتار و کردارش هویدا بود، ادامه داد:
- او مدیم شکر خدا را به جا بیاریم، به همون گفتن به این آقاهه
بدیم بهتره، خمسو میگم!

به خانه آیت الله اشاره کرد. جوان به کناری ایستاده بود و به آندو
زل زده بود. کبلائی حسن وقتی از قنبر پرسید برای چه کاری اینجا آمده،
با همان سادگی اش می پنداشت که او هم برای دادن خمس آمده است،
ولی قهقهه قنبر به او فهماند که اشتباه می کند.

قنبر در حالی که می خندید، سعی می کرد غوغای درونش را از نظر
هم ولایتی اش پنهان سازد.

خنده اش که تمام شد، به کبلائی حسن گفت:

- ای بابا! پولمون کجا بود که پیام نصف شوبه این آقا تقدیم
کنم . . . برای کار دیگه ای او مدیم، می خوایم در مورد به کاری از آقا
مصلحت بخواهیم!

قنبر نمی خواست که هم ولایتی اش بویبرد که او برای گرفتن صدقه
آمده است، آنهم بعد از دوازده سال دوری از ولایت. می دانست که
کبلائی حسن وقتی به ده برگشت برای همه تعریف می کند که او را

دیده است !

جوان بیست و چند ساله که حوصله‌اش سررفته بود، خود را به هم‌ولایتی قنبر رساند و گفت :

- مشدی ! ... آخرش می‌خواهید چه کار کنید ؟ ... ما وقت زیادی بر این جور کارها نداریم، الان آقا هم برا نماز میرن بیرون. کبلائی حسن چینهای پیشانی‌اش به همان شکل اولیه‌اش بر - گشتند . در حالیکه هنوز از شوق دیدار قنبر شاد بود، از او اجازه خواست تا کارش را انجام دهد تا بعد از اینکه از نزد آقا برگشت، بیشتر با او درد دل کند .

قنبر سکوت کرده و به اتفاق موسی به حرفهایی که بین جوان و کبلائی حسن رد و بدل می‌شد، گوش می‌داد . کبلائی حسن بچه‌اش را این دست و آن دست کرد و به جوان گفت .

- خب مشدی ! برم تو ؟ !

جوان بی‌درنگ گفت :

- چقدر می‌خواین بدین ؟

کبلائی حسن که سعی می‌کرد خود را شرمنده نشان دهد

جواب داد :

- والا شرمنده‌ام، مبلغش ناچیزه ... هزار و پونصد تومن .

و در همان حال دستش را به جیب کت مندرسش فرو کرد .

جوان که خیال خود را راحت می‌دید، با انگشتانش ضربه‌ای

به درب آهنی کوفت .

درب با صدای خشکی باز شد . مرد تنومندی با ریشی انبوه و

مسلسل در دست، پشت‌درب، مانند نگهبانها ایستاده بود . جوان کبلائی

حسن را به دست او سپردتا به نزد آقا ببرد، سپس درب، به صدای محکمی بسته شد

پس از رفتن کبلائی حسن، موسی به سیمای منقبض و فکور قنبر خیره شد. کمی تعجب کرد، زیرا برای نخستین بار بود که قنبر را به این حالت می دید. تبسم همیشگی قنبر به کلی محو شده بود و جایش را به انقباض چهره داده بود.

موسی مأیوسانه گفت :

- فایده ای نداره، بیا از اینجا بریم !

قنبر حس می کرد که بر زمین میخکوب شده است. نمی خواست خود را سرشکسته و مأیوس ببیند. در حالیکه به قدرت و نیروی باقی مانده اش که رو به اضمحلال می رفت، فکر می کرد، با نفرت عمیقی نگاهش را از خانه چون دژ آیت الله برید و با يك تکان خود را از جا کند. به پیشانی اش دستی کشد و در همان حال چروك های پیشانی کبلائی حسن را که حاصل عمری کار کردن در زیر آفتاب بود، به نظرش آمد. هم چنین هزار و پانصد تومانی را که می خواست به آیت الله خمس بدهد. موسی منتظر بود که قنبر راه بیفتد. ولی قنبر خشمگینانه به حرف در آمد :

- پس دیگه چه کاری کنیم ! . . . کجا بریم ؟ . . . میریم اداره کار میگن کار نیست، صلوات بفرست ! . . . میرم دم شرکت، میگن صاحب شرکت با پولاً فرار کرده، بازم صلوات بفرست ! . . . میریم خونه کار گرا، بازم میگن صلوات بفرست ! . . . هر جا که میریم سرمونو به طاق می کوبند، آخ که کلافه شدم !

موسی می‌پنداشت که قنبر هم مانند خودش حساسی به فکر
افتاده است .

کمی بعد، قنبر با عصبانیت به موسی اشاره کرد برای رفتن از
آن محل .

ورفتند، خسته و مغموم .

باد سردی که گاه به‌تندی می‌وزید ، قنبر را وادار کرده بود که
يك دستش را روی کلاه قرار دهد تا باد آنرا نبرد . صدای باد مانند
زوزه گرگی در گوشش می‌پیچید . موسی هم دستها را در جیب کتش
فرو کرده بود و تانیمه سریقه چرك کت را بالا زده بود . هر دو کمرها
را قوز کرده و آرام در خیابان گام برمی‌داشتند ، بدون آنکه مقصد و
هدفی داشته باشند .

وزش باد گاهی کند می‌شد و گاهی اصلا نمی‌وزید . در آن هنگام،
آنها کمی از لاک خود بیرون می‌آمدند و به اطرافشان نظری می‌انداختند .
خیابانی که آنها فکورانه در آن می‌رفتند، شلوغ بود و پیاده‌روها در زیر
گامهای گاه تند ، و گاه کند رهگذران ، فشار زیادی را تحمل می‌کرد .
مغازه‌ها با نور خیره‌کننده‌شان رهگذرانی را که در فکر خرید شب
عیدشان بودند ، به طرف خود جلب می‌کردند . همه چیز بوی عید
می‌داد، عیدی که بویش فقط به مشام کسانی می‌رسید که با اسکناسه‌های
ریز و درشت به خیابانها سرازیر می‌شدند . عیدی که برای آدمهایی
مثل موسی و قنبر از شب عزا هم بدتر بود .

طول خیابان را که طی کردند به چهارراه پررفت و آمدی رسیدند و در کنار بساط کتابفروشی که کتابهای گونه‌گونی را کنار پیاده‌رو چیده بود توقف کردند. با سکوت تحمیلی که گریبانشان را گرفته بود به رهگذرانی که مثل مور و ملخ در آمد و شد بودند، چشم دوختند. قنبر آخرین نیمه سیگارش را هم در آورد و روشن کرد. سیگار ققامتی نداشت که حسایی بسوزد، با دوسه پکی که قنبر به آن زد به ته رسید. آنرا بزیرپایش انداخت و با فشار زیادی له و لورده‌اش کرد، گویی همه تقصیرها به گردن این کون سیگار ویژه است!

موسی داشت کتابهای کتابفروش را باچشمان خسته‌اش نظاره می‌کرد که صدای آرام قنبر او را به خود آورد. قنبر می‌گفت:

- مش موسی، من دیگه باید برم، الان شب میشه و مادست از پا درازتر به خونه برمی‌گردیم، تا شب نشده باید برم که شاید از اینجا و اونجا چند تومنی قرض کنم..... خدا کنه آمیز محمد بهمون بده تا اقلاً نصفشو هم ببرم بدم به زن اوس اکبر.

کلامش مثل سرب سنگین بود و با تغییری که در سیمایش پدید

می‌آمد، ادامه داد:

- ممکنه کمیته‌ایها به این زودی‌ها ولش نکنن، زن و بچه‌اش هم حتماً نونی ندارن بخورند، اگر هم اوس اکبر تا شب پیداش نشه، عیالش دلواپس میشه.....، یه چاخانی می‌تونم براشون سرهم کنم تا دلواپس نشن! بعد از کمی مکث، با افسوس نفسش را هوف کرد و سپس ادامه داد:

- فردا اول وقت من توخونه کارگرا هستم، اونجا تنها جاییه که دل آدم قرص می‌شه، تسوهم حتماً بیا، کم کم دارم می‌فهمم که

ماها چرا به این روز افتادیم و باید به کارهای دیگه بکنیم!..... شاید فردا به روز دیگه باشه..... خب، خدا حافظ.

ورفت، به سنگینی و وقار يك كارگر زحمتکش .

بعد از رفتن قنبر، موسی خود را بیش از پیش به او نزدیکتر حس می کرد. می دید قنبر حتی به فکر زن و بچهٔ مرد برافروخته هم هست، در حالیکه وضع خودش به مراتب از همه کس اسفناک تر بود. در آن موقع دلش می خواست قنبر را بغل می کرد و چهرهٔ بی تبسمش را بوسه باران می کرد. اودرک می کرد که فقط این رنج دیدگان زحمتکش هستند که به فکر هم طبقه های خود هستند و نه هیچکس دیگر.

آخرین باری که به رفتن قنبر نظر انداخت، او را نیافت. در شلوغی پیاده رو گم شده بود. با چشمانی بازتر از دفعهٔ پیش به کتابهای روی زمین، که کنار پایش ردیف شده بودند، نگاه کرد. کتابفروش که جوان بشاشی به نظر می آمد، از پشت شیشه های عینک ذره بینی اش به موسی نگاه می کرد و همانطور که به او لبخندی آکنده از مهر و وفا می زد، دستش را به روی کتابهای کشید، گویی نوازششان می کند.

موسی حس می کرد که کتابها مانند آهن ربایی او را جذب می کند. با تعمق روی جلد یکی از کتابها را زیر لبی خواند: «کارگر به پیش.» او هم رفت، سنگین تر و با وقارتر از قنبر در شلوغی پیاده رو گم شد.

آخرین پنج ریالش را هم بلیطی خرید و به مقصد خانه سوار اتوبوس شرکت واحد شد. روی یکی از صندلیها لمید و با دلتنگی که درونش را مثل خوره می خورد به مبارزه برخاست. خستگی مفرطی

رادر چشمانش حس می کرد که با حرکت کند اتوبوس هماهنگی خاصی پیدا کرده بود و به او احساس خواب می داد. ولی پلکهایش را هم تکان نداد، زیرا نمی خواست مانند سابق به خواب رود و دوره ای تازه از ندانم کاریها و عجزها و مشتقتها را تحمل کند. می پنداشت که باید فکر کند و از هر چیزی درسی بیاموزد و هیچگاه هر آنچه را که دیده و شنیده از یاد نبرد. مثلاً به یادش آمد وقتی که از منزل آیت الله . . . برمی گشتند از قنبر پرسیده بود :

- چرا نایستادی تا هم ولایتی را دوباره ببینی !

و قنبر جواب داده بود :

- و ایسم که چی بشه، اونقدر دلم پره که حوصله چاق سلامتی را هم ندارم ! . . . و ایسم تا بیاد و برام بگه که چطور عرقی را که روی زمین ریخته تقدیم میکنه به آدمایی که اصلاً نمی شناسنش، اون وقت اگه من بهش می گفتم یا یکی مثل تو بهش می گفت که، کبلائی حسن! به جای اینکه همه پولی را که داری خمس میدی بیا و نصفش رو به اونایی بده که بیکارند، می دونم که نمی داد !

اتوبوس گاهی می ایستاد و عده ای مسافر را پیاده و عده ای دیگر را سوار می کرد .

موسی در افکار خود غوطه ور بود . به این موضوع فکرمی کرد که کبلائی حسن هم مثل خود آنها زحمتکش است و باید درد آنها را بفهمد، پس چرا به قول قنبر به آنها کمک نمی کرد ؟

مدتی اندیشید تا به این نتیجه رسید که، کبلائی حسن یه دهاتیه، از شهر خبری نداره و دردهات هم کسی نیست که در او حس همبستگی را بارور کند .

اتوبوس ایستاد و شاگرد راننده داد زد :

- اول زینبیه! کسی نیست ؟

موسی از جا پرید و به شتاب گفت :

- هست ! هست ! نگهدار ؟

و خستگی ناشی از دلتنگیها و خوش باوریها را روی صندلی جا گذاشت و مثل آدمی که از خوابی طولانی برخاسته باشد از اتوبوس پیاده شد .

اتوبوس که به راه افتاد، باران گرفت، موسی با عجله خود را به زیر طاق چوبی دکان کتابفروشی محمدعلی، دانشجوی فقیری که همین چند روز پیش دکانش را به خاطر کتابهای گرانبهای که با بیست درصد تخفیف می فروخت آتش زده بودند و روشن هم نبود که کار کدام سیاه دلانی بوده است، رساند .

باران به تدریج شدت بیشتری می یافت و موسی در زیر طاق دکان کتابفروشی احساس امنیت خاطر می کرد .

پیاده روندگان به تکاپو افتاده بودند تا خود را هر چه زودتر به پناهگاهی برسانند . چند نفری هم که شاید کاشانه ای برای پناه گرفتن نداشتند به زیر طاقی که موسی پناه گرفته بود، خزیدند . یکی از خزیدگان به زیر طاق، که آدم فرتوتی بود، در حالیکه از سرما می لرزید گفت :

- عجب بارونیه لا کردار! . . . خدا کنه که فقط طاق خونه مونو روسرمون خراب نکنه .

صدای نگران او با آهنگ باران که گویی مارش عزا می نوازد، جور در نمی آمد.

ریزش باران اندکی کند شد و موسی برای رفتن به خانه گام

برداشت. نه باران نه گامهای بلندی که فاصله‌ها را تا خانه کمتر می‌کرد، هیچ کدام باعث نشدند که لحظه‌ای از فکر و خیال دور شود. این کار را دیگر نه به صورت اجبار، بلکه با رغبت انجام می‌داد، زیرا خود را بیش از هر کس دیگر مسؤول می‌دانست که به‌روز گارید خویش بیندیشد.

هم چنانکه به قطرات ریز و درشت باران، که روی زمین متلاشی می‌شدند نگاه می‌کرد، در ذهنش با کلمات و گفته‌های متفاوتی که تا این لحظه شنیده بود، کلنجار می‌رفت.

سر کوچه که رسید با نوعی از هراس که به دلش چنگ می‌زد، به‌دکان ابوالقاسم نگاه کرد و پس از آنکه مطمئن شد ابوالقاسم سرش با مشتریهای باران خورده‌اش گرم است، به تدریج بر هراسش غلبه کرد و دزدکی از کنار دکان او گذشت.

غرورش اجازه نمی‌داد که ابوالقاسم وی را نزد مشتریهایش به - خاطر ندادن پول اجناس نسیه‌ای که برده بود سکه‌ی پول کند.

باران با همان سرعت متغیرش می‌بارید. غباری از سطح کوچه به‌هوا بر می‌خواست و فضای غم‌انگیز محله را در خود فرو می‌برد. موسی به کوچه‌ای دیگر که پیچید، صدایی که او را به‌اسم می‌خواند بر جا می‌خکوبش کرد. اما هراسی به‌دل راه نداد. برایش مهم نبود که صاحب صدا کیست، فقط می‌خواست بداند که چکار دارد و چه می‌خواهد!

وقتی که به پشت بر گشت، حاجی معمار را که بارانی سفیدرنگی به‌تن داشت و چتر سیاهی را بالای سر گرفته بود، دید. حاجی به‌او لبخندی تعارف‌آمیز می‌زد، لبخندی که به‌نظر موسی بالبخند بشارت‌آمیز جوان کتابفروش کنار خیابان شباهتی نداشت.

با این همه نمی‌خواست که حاجی از دست او دلخور شود. هنوز

ذره‌ای احترام برایش قائل بود . چون که در جوانی مدت مدیدی برایش عملگی کرده و مزد خوبی هم بهش داده بود . در ضمن از ریش سفیدهای محله بود و همیشه جایش در انجمن خانه و مدرسه محفوظ می ماند. وقتی به حاجی رسید احوالپرسی سردی با او کرد .

باران بر سر و رویش می بارید که خواهش حاجی را با اکره پذیرفت که از اومی خواست در آوردن جعبه های شیرینی که برای عروسی دخترش خریده بود؛ کمکش کند . موسی با یک یا علی که بر زبانش جاری شد، کیسه پلاستیکی بزرگی را که پر از جعبه های بیسکویت و شکلات و آجیل بود ، به کول کشید و پا به پای حاجی معمار توی کوچه سرازیر گشت .

موسی که چتری بالای سرش نبود باران در حقش بیرحمی می کرد و حاجی معمار که بدن فر به اش در زیر چتر سیاه می لغزید، با این بیرحمی سروکاری نداشت .

خوب می دانست این حاجی هم با دیگر حاجیها تفاوتی ندارد و حرف زدن برای اینان بی فایده است، مع هذا باز هم سفره دلش را برای حاجی معمار به طور ناگسترده چید و کمی از وضع بد و ناهنجار زندگی برای او حرف زد. همانطور که انتظار داشت جوابی از او شنید که از همه حاجیهایی که نفسشان از جای گرم بلند می شد و انتظار داشت بشنود.

حاجی معمار می گفت :

- خب، تقدیره دیگه، انشاالله درست میشه ناراحت نباش !
وقتی که حاجی معمار این جملات را بیان می کرد، موسی دلش می خواست کیسه شیرینی را که به کول کشیده بود، محکم به سر حاجی بکوبد و بگوید :

- خب، اینهم تقدیره !

اما همان يك ذره احترام مانع از اجرای این تصمیم ناگهانی
می گشت .

حاجی معمار که خیالش درزیر چتر سیاهش راحت بود، تعریف
می کرد .

- این شیرینیهارو برای عروسی دخترم گرفتم، شب عید عروس
میشه، خدا را شکر که یه داماد حسابی گیرمون اومد، راسی میدونی
داماد کیه ؟

موسی که کمرش درزیر بار سنگین شیرینیها تیر می کشید و کوفته
شده بود . اصلا نمی خواست بداند که داماد پسر کدام پدرسگیه ولی
به ناچار گفت :

- نه پسر کیه ؟

حاجی مفتخرانه گفت :

- می شناسیش ! . . . پسر حاج قربونعلی مقاطعه کاره، الحق که
شیرپاک خورده س، خیلی مؤمنه . . . همیشه می گفت که تا جمهوری
اسلامی نشه و شاه فرار نکنه من زن نمی گیرم، آخرش هم به مرادش
رسید .

موسی حس می کرد که قطرات باران، مانند گلوله های داغی به-
قلبش اصابت می کنند . برای آنکه دهان حاجی را از تعریف
های سپگزارانه اش ببندد ، تا رسیدن به خانه وی هیچ نگفت تا هیچ
نشنود !

خانه نازه سازو به قول خود حاجی مهندسی اش، مثل وصله ناجوری
بود که بر لباسهای کهنه دوخته شده باشد . آن همه خانه های قدیمی و

خشتی، با دیوارهای ترکدار و پف کرده و بامهای گلی و لغزنده، دور تا دور خانه حاجی را احاطه کرده بودند. موسی، خسته از به کول کشیدن کیسه شیرینی، در حالیکه بوی شیرینیهها اذیتش می کردند، کیسه را زیر سردر آهنی خانه حاجی زمین گذاشت و کمر را راست نمود. حاجی همانطور که کلیدی را در قفل درب حیاط می چرخاند، گفت: - خیلی ممنون مش موسی! ... آگه خواستی شب عروسی با عیالت بیا، تو از خود مونی ها هستی، کارت دعوت نمی خواد! موسی با آنهمه خستگی به باران فکرمی کرد و زمین خاکی خانه کارگران.

می دانست فردا، که به قول قنبر «شاید روز دیگری باشد»، زمین خاکی آنجا مانند باتلاقی می شود که آنها را در خود می بلعد. حاجی رشته افکارش گسست، چند عدد شیرینی در مشتش گرفته بود و به طرف موسی دراز کرده بود. موسی امتناع ورزید و لی حاجی با اصرار ارباب منشانه خود شیرینیهها را در جیب گشاد اوریخت و خدا حافظی کرد و داخل خانه شد و درب را پشت سرش بست. وقتی تنها شد، دستی به موهای باران خورده اش کشید و اندکی را در زیر سردر خانه حاجی به تماشای باران گذراند.

سرعت باران شدت بیشتری می یافت که موسی به راه افتاد. غروب داشت آرام آرام سایه سنگین و کدرش را بر بامهای گلی محله پهن می کرد که او به خانه رسید. تا پایش را از چارچوب درب گذراند، پادش آمد که این بار هم فراموش کرده است نانی برای شام زن و بچه اش بخرد. تصمیم گرفت که برگردد، ولی ریزش شدید باران و صداهای وحشتناکی که از میان توده فشرده ابرها بلند می شد، او را مردد کرد. و

وقتی به یاد آورد که آخرین پنج ریالش را بلیط اتوبوس خریده بود،
از بر گشتن به کلی منصرف شد .

بوی تند تریاک با بوی نمناک باران، فضای خانه را پر کرده بود.
می دانست که آقا سمیع هنوز جغد است و پشت منقلش نشسته و تریاک
می کشد .

طول حیاط را به سرعت طی کرد و خود را به اطاق رساند .
پرده ضخیم را که کهنه تر از همیشه به نظرش می رسید، کنار زد و
بلافاصله پلکهایش را روی هم گذاشت . می دانست که زنش با آن سیمای
زرد ورنجور ولی مهربان، دارد لباس کهنه ای را وصله می زند. عیسی
با آن چشمان درخشنده و پراز مهرش مشغول نوشتن تکالیف مدرسه اش
می باشد و صغرا و زهرا هم معصومانه بر سر عروسک بی سر با یکدیگر
کشتی می گیرند.

از لوله کتری هم بخار در می آمد . با این حال، اطاق از محبت و
گرمایی خاص لبریز بود. قطره بارانی از لابلای موهای خیسش بر روی
پلکش لغزید . چشمانش را گشود و با نگاههای زن و بچه های که
به او زل زده بودند، مواجه گشت .

نه عیسی با همان صدای محزونش گفت :

- مثل موش آب کشیده شدی ! لباس تو تا سرمان خوردی
در بیارتا بذارم بالای چراغ خشک بشه .

از جا برخاست تا چای دم کند و در همان حال ادامه داد :

- راسی شنیدی که امروز رادیو گفت دولت می خواهد همه کارگران
بیکاروام بده ! . . . خدا حفظشون کنه که زودتر بهمون بدن .

کت و شلوار کاملاً خیس موسی را از دستش گرفت و بالای چراغ

به میخی آویزان کرد .

موسی به سادگی زنش تأسف می خورد که خبر از هیچ کجا ندارد.
موسی همین امروز صبح، بعد از واقعهٔ مرد برافروخته ایمانش را نسبت
به دولت ازدست داده بود .

اومی دانست که «اگر هم دولت بخواد ولخرجی کند. برای این
است که اولاً از منافع خودش در برابر شورش نابه هنگام کارگران بیکار
و عصیان زده دفاع کند» و در واقع این «وام مثل آمپول خواب آور است
که به آنها تزریق می کنند»، و دوماً، این نیروی کار ارزان را برای آینده شان
نگهدارند تا مثل سابق شیرهٔ جانشان را بمکند .

سرمایی که هنگام آمدن به خانه، به دلش افتاده بود، می لرزاندش.
به کنار چراغ نفتی که کتری روی آن بود و آبش قل می خورد، رفت و
دستش را روی آن معلق نگهداشت . دوباره به یاد نان افتاد . در صدد
بر آمدن که عیسی را صدا بزند که باز هم به سراغ ابوالقاسم برود. گویی
ننه عیسی فکرش را خوانده بود .

ننه عیسی گفت :

– نمی خواد بفرستیش، این بچه دیگه رونداره بره اونجا آخه
اینم برا خودش غروری داره ! . . . من امروز به پولی با رختشوری
در آوردم و به کم قند و چای گرفتم با نون و پنیر، چهار تومنش هنوز
مونده، از روی طاقچه برش دار !

موسی خود را در برابر بزرگی و فداکاری زنش شرمنده
می دید . تا حالا که پانزده سال از زندگیش با ننه عیسی می گذشت،
به یادداشت که تا این اندازه او را دوست دارد . به نظرش ننه عیسی
بهترین زن دنیا بود . وقتی به بچه هایش می نگریست و به زن محنت

کشیده‌اش که مشغول پهن کردن سفرهٔ شام بود، دلش فشرده می‌گشت
و دیگر سرما و گرمایی را در خود احساس نمی‌کرد .
کمی که بدنش گرم شد به طرف آینه ترك خورده‌ای که توی
طاقچه جای داست رفت و در برابرش ایستاد . چهره‌اش در آینه به‌دو نیم
شده بود . در همان حال به خودش و فردا که شاید روز دیگری باشد،
فکرمی کرد .

ننه عیسی و بچه‌ها به دور سفره جمع شده بودند و با نگاهشان
به حالت متفاوت پدر فکرمی کردند . صدایی به‌جز صدای رگبار باران
و قل قل آب جوش‌کتری شنیده نمی‌شد . ننه عیسی به موسی خیره
شده بود وی به چشم‌هایش که هر لحظه بازتر می‌شد .

مانند آدم بیسوادی که شوق آموختن راحتش نمی‌گذاشت .
فکرمی را که مثل برق در مغزش جهیده بود، به‌زبان آورد :

- عیسی، بلند شو توجیب کتم به اعلامیه هست، درش بیار و با
صدای بلند برام بخون ! دوست دارم تو برام بخونی !
صدای باران بیش از هر وقت دیگر به گوش می‌رسید و قل قل آب
جوش‌کتری، و هر چیز دیگر را تحت الشعاع خود قرار داده بود . عیسی
شمرده و با صدای بلندی خواند :

- بنام پینه‌های دست کار گرو چروک پیشانی برزگر، که هر دو نشانهٔ
رنج است دوستان کارگر ! برای مبارزه با هر گونه
عیسی که خود تحت تأثیر کلماتی که بیان می‌کرد قرار گرفته بود، دنبالهٔ
اعلامیه را با شوق تمام می‌خواند . ننه عیسی و صغرا و زهرا هم گوش
می‌دادند و موسی هر کلمه را با عشقی راستین در خود پذیرا می‌گشت .

به چشمهایش در آینه زل زده بود، احساس می کرد سر تا پای
وجودش نسبت به گذشته فرق کرده است .
صدای باران و سخنان پرمغز عیسی از تمام خانه های محله که در
غبار فرورفته بودند، شنیده می شد .

اصفهان - ۲۷ اسفند ۵۷

ادبیات سازگوری ۱

انتشارات نگاه - انتشارات یار محمد

۵۰ روپيا

ڊيجيٽل ڪننده : نينا پويان